

چاپ دوم

گابریل گارسیا مارکز
ترجمه قاسم صنعوی

تدفین مادر بزرگ



تدفین مادر بزرگ

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه قاسم صنعوی

تدفین مادر بزرگ



کتاب پارسه

سرشناسه:	گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸-م.
عنوان و نام پدید آور:	تدفین مادربزرگ / گابریل گارسیا مارکز؛ مترجم قاسم صنعوی.
مشخصات نشر:	تهران: کتاب پارسه، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری:	۱۵۶ص.
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۵۷۳۳-۵۹-۴
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
یادداشت:	عنوان اصلی: Les Funerailles De la Grande Meme
یادداشت:	نمایه
موضوع:	داستان‌های کلمبیایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	صنعوی، قاسم، ۱۳۱۶-، مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۰ ت ۴ الف ۲۸ / PQ۸۱۸۰
رده‌بندی دیویی:	۸۶۲/۶۴
شماره کتابشناسی ملی:	۲۳۵۶۱۳۳



تدفین مادربزرگ ■

گابریل گارسیا مارکز	ترجمه قاسم صنعوی
ویرایش و تولید:	کارگاه ویرایش نشر کتاب پارسه
حروف‌چینی و آماده‌سازی:	واحد تولید کتاب پارسه
طراح گرافیک:	پرویز بیسانی
نوبت و شمارگان: چاپ دوم ۱۳۹۲، ۵۰۰ نسخه	قیمت: ۸۰۰۰ تومان

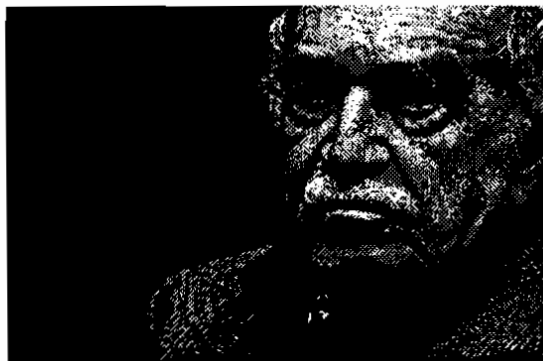
© حق چاپ محفوظ است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

● تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای زاندارمری شرقی، پلاک ۷۴

● طبقه دوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

● www.parsehbook.com / info@parsehbook.com ●



گابریل خوزه گارسیا مارکز
(متولد ۱۹۲۷ در کلمبیا)

از دیگر آثار او:

پاییز پدرسالار، عشق سال‌های وبا،

کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد، گزارش یک مرگ و...

فهرست مطالب

خواب نیمروز سه‌شنبه	۹
روزی چون روزهای دیگر	۲۱
در این دهکده دزدی وجود ندارد	۲۷
بعد از ظهر شگفت‌التاثر	۶۷
بیوه مونت‌یل	۸۱
یک روز بعد از شنبه	۹۱
گل‌های مصنوعی	۱۲۳
تدفین مادر بزرگ	۱۳۳

خواب نیمروز سه‌شنبه

قطار از دهلیز کوچک پر دست‌انداز صخره‌های لعل‌فام بیرون آمد، وارد مزرعه‌های بی‌پایان و قرینه شد؛ و آن وقت هوا مرطوب شد و دیگر فقط نسیم دریایی بود که حس می‌شد. دود غلیظ خفه‌کننده‌ای از پنجره قطار به داخل زد. در باریکه‌راهی که به موازات خط آهن کشیده شده بود، چند گاو، ارابه‌های پر از خوشه‌های موز سبز را به دنبال می‌کشیدند. در سوی دیگر، در زمین‌هایی که از سر هوس از کشتزارها ر بوده شده بودند، مؤسسه‌هایی با بادبزن‌های برقی، ساختمان‌هایی از آجر قرمز، خانه‌هایی با صندلی‌ها و میزهای سفید روی تراس‌هایی در میان نخل‌ها و بوته‌های گل سرخ خاک‌گرفته، دیده می‌شدند. ساعت یازده صبح بود و خورشید هنوز نیزه‌های نور خود را پرتاب نمی‌کرد.

زن گفت:

- بهتر بود شیشه را بالا می‌زدی. موهایت پر از زغال می‌شود. دختر بچه اطاعت کرد، ولی پنجره زنگ‌زده بی حرکت باقی ماند. آن دو یگانه مسافران آن واگون بی زرق و برق درجه سه بودند. دود لوکوموتیو همان‌طور از پنجره داخل می‌شد، دخترک برخاست و چیزهایی را که آورده بود روی صندلی گذاشت: یک کیسه پلاستیکی با غذایی مختصر و یک دسته گل که لای روزنامه پیچیده شده بود. سپس رفت و طرف دیگر پنجره، روبه روی مادرش نشست. هر دو سرتاپا در لباس عزا بودند، اما آنچه به تن داشتند فقیرانه بود. دخترک دوازده سال داشت و برای نخستین بار سفر می‌کرد. زن که رگ‌های آبی روی پلک‌هایش بیرون زده بودند و پیکر باریک، شل، افتاده و بی‌قواره‌اش در پیراهن بلند روپوش وارش فرو رفته بود خیلی مسن‌تر از آن به نظر می‌رسید که مادر او باشد. او در طول سفر پشتش را محکم به نیمکت تکیه داده بود، یک کیف چرمی ورنی که سرتاسر ترک برداشته بود را با دو دست روی سینه نگه داشته بود. حالت آرامش و سواس‌آمیز کسانی را داشت که به فقر عادت کرده‌اند. با رسیدن ظهر، گرما شروع شد. قطار در ایستگاهی که در نزدیکی اش دهکده‌ای نبود، ایستاد و آب‌گیری کرد. در بیرون، در سکوت پراسرار مزرعه‌های، سایه‌حالتی پاک داشت، درحالی‌که هوای انبارشده در داخل قطار، بوی چرم تازه‌دباغی شده می‌داد. قطار دیگر در صدد برنیامد که سرعت بگیرد. در دو دهکده دیگر کاملاً مشابه که خانه‌هایی با رنگ‌های تند داشتند توقف کرد. دخترک کفش‌هایش را از پا درآورد و سپس به توالت رفت که دسته گل پژمرده‌اش را در آب بگذارد. وقتی برگشت، مادر منتظرش بود که غذا بخورند. یک تکه پنیر،

نیمی از یک پیراشکی ذرت، یک شیرینی خشک به او داد و از کیسه پلاستیکی همان چیزها را برای خودش هم بیرون کشید. هنگامی که مشغول خوردن بودند، قطار به کندی از یک پل فلزی گذشت و از دهکده‌ای مشابه روستاهای قبلی، هرچند که در آن‌ها گروهی در میدان دیده می‌شدند، بدون توقف عبور کرد. در آن سوی دهکده، در دشتی که بر اثر خشکی زمین از هم شکافته بود، مزرعه‌ها پایان می‌گرفتند. زن دست از خوردن برداشت و گفت:

- کفش‌هایت را به پا کن.

دختر بچه بیرون را نگاه کرد، فقط بیابان برهوت را دید که قطار بار دیگر در آن سرعت گرفته بود. دخترک بقیه شیرینی‌اش را در کیسه پلاستیکی گذاشت و به سرعت کفش‌هایش را به پا کرد. زن شانه‌ای به او داد و گفت:

- موهایت را شانه کن.

هنگامی که دخترک موهایش را شانه می‌کرد قطار سوت کشید. زن عرق‌گردنش را پاک کرد و چربی صورتش را با انگشت‌ها گرفت. وقتی دختر بچه کار شانه‌کردن موهایش را به پایان رساند قطار از مقابل نخستین خانه‌های دهکده‌ای که بزرگ‌تر ولی غم‌انگیزتر از روستاهای قبلی بود می‌گذشت.

زن گفت:

- اگر احتیاجی داری حالا برو. بعداً حتی اگر از تشنگی مُردی آب نخور و به خصوص گریه نکن.

دخترک با حرکت سر تأیید کرد. باد گرم و خشکی هم‌زمان با سوت لوکوموتیو و هیاهوی واگون‌های کهنه از پنجره به درون آمد. زن، کیسه پلاستیکی را با بقیه غذا لوله کرد و در کیف‌دستی‌اش جا

داد. برای یک لحظه تمامی دهکده در آن سه‌شنبه خیره‌کننده اوت از پشت شیشه درخشید. دخترک گل‌هایش را لای روزنامه خیس پیچید، کمی از پنجره دور شد و با نگاهی خیره به مادرش نگریست و مادر با نگاهی آرام به او جواب داد. قطار سوتش را قطع کرد، از سرعتش کاست، سپس بی‌حرکت ماند.

در ایستگاه کسی نبود. در آن سوی خیابان، در پیاده‌روی که درخت‌های بادام بر آن سایه افکنده بودند، فقط سالن بلیارد باز بود. روستا در گرما موج می‌زد. زن و دختر بچه از قطار پیاده شدند، از ایستگاه متروک که سنگ‌فرشش بر اثر رویش گیاه اندک‌اندک شکاف برمی‌داشت گذشتند و به پیاده‌روی غرق در سایه رفتند.

تقریباً ساعت دو بود. روستا، از پا درآمده بر اثر رخوت محیط، به خواب نیمروز رفته بود. مغازه‌ها، اداره‌ها، مدرسه روستایی، از ساعت یازده بسته بودند و کمی مانده به ساعت چهار و موقع مراجعت قطار باز می‌کردند. فقط هتل ایستگاه و کافه‌اش و سالن بلیارد و دفتر پست واقع در حاشیه میدان بودند که تعطیل نکرده بودند. در خانه‌ها که تقریباً همه از روی نمونه کمپانی موز ساخته شده بودند، چفت‌های درها را بسته و کرکره‌ها را پایین کشیده بودند. هوا به قدری گرم بود که بعضی ساکنان روستا در حیاط ناهار می‌خوردند. عده‌ای دیگر صندلی‌ای در سایه درخت‌های بادام گذاشته بودند و خواب بعد از ناهار را در خیابان به سر می‌رساندند.

زن و دختر بچه همواره مترصد آن‌که در پناه درختان بادام باشند وارد روستا شدند، می‌کوشیدند خواب بعد از ناهار مردم آن‌جا را آشفته نکنند. مستقیماً به اقامتگاه کشیش رفتند. زن با سرانگشت ضربه‌هایی آرام به شبکه گیشه نواخت. لحظه‌ای منتظر ماند و بعد ضربه‌ای دیگر

زد. در داخل بادبزی برقی صدا می‌کرد. هیچ صدای پایی شنیده نشد، فقط صدای آهسته و زیر دری، و بلافاصله بعد از آن، صدای محتاطی کاملاً از نزدیکی در بلند شد که می‌گفت:

- شما کی هستید؟

زن کوشید که از گیشه نگاه کند و گفت:

- می‌خواهم آقای کشیش را ببینم.

کشیش خوابیده است.

زن اصرار کرد.

- کار فوری دارم.

صدایش آرام و قانع‌کننده بود.

در بدون سروصدا باز شد و زنی پایه‌سن گذاشته و خپل، پریده‌رنگ و با موهای بور تقریباً سفید، آشکار شد. چشم‌هایش از پشت شیشه‌های ضخیم عینک خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند.

در را کاملاً باز کرد و گفت:

- بیاید تو.

وارد سالنی شدند که از بوی گل‌ها اشباع بود. زن آنها را تا نیمکتی چوبی هدایت کرد و اشاره کرد که بنشینند. دخترک همین کار را کرد، اما مادرش غرق در تفکر و درحالی که با دو دست به کیفش چسبیده بود، ایستاده باقی ماند. به جز صدای بادبزن برقی هیچ صدایی شنیده نمی‌شد.

زن دوباره از در آخر سالن آشکار شد و با صدای آهسته گفت:

- او می‌گوید که شما می‌توانید ساعت سه بیاید. تازه پنج دقیقه

است که دراز کشیده.

مادر گفت:

- قطار ساعت سه‌ونیم برمی‌گردد.

این جواب مختصر و محکمی بود. اما صدا آرامشی سرشار از زیروبم‌ها را در خود حفظ می‌کرد. صاحب‌خانه برای نخستین بار شروع به خنده کرد و گفت:
- خیلی خوب.

وقتی در انتهای سالن دوباره بسته شد، مادر در کنار دخترش نشست. سالن کوچک، محقر، تمیز و مرتب بود. در آن سوی طارمی چوبی که اتاق را دو قسمت می‌کرد، میزی کاملاً ساده با رومیزی‌ای از مشمع بود که رویش یک ماشین‌تحریر قدیمی در کنار یک گلدان گل قرار داشت. در پشت میز، بایگانی حوزه خدمت کشیش چیده شده بود. مشاهده می‌شد که آن‌جا دفتری است که در اختیار آدم مجردی قرار دارد.

در انتهای سالن باز شد و کشیش درحالی که شیشه‌های عینکش را با دستمالی پاک می‌کرد جلو آمد. وقتی عینک را به چشم می‌زد، انسان بلافاصله پی می‌برد که او برادر زنی است که در را باز کرده است.

کشیش پرسید:

- چه می‌خواهید؟

زن گفت:

- کلیدهای قبرستان را.

دختر بچه با گل‌ها روی زانوها، نشسته بود و پاهایش را در زیر نیمکت، چلیپاوار روی هم گذاشته بود. کشیش نگاهی به او انداخت و بعد متوجه زن شد و سپس از میان شبکه پنجره به آسمان درخشان و بی‌ابر نگاه کرد و گفت:

- با این گرما، می‌توانستید صبر کنید که آفتاب پایین برود.

زن، خاموش سر تکان داد. به آن سوی طارمی رفت، از اشکاف
دفتری با جلد پلاستیکی، قلمدانی چوبی و یک دوات بیرون آورد
و پشت میز نشست. مویی بر سر نداشت، ولی در عوض پشت
دست‌هایش به حد وفور مودار بود. پرسید:

- قبر چه کسی را می‌خواهید ببینید؟

- قبر کارلوس سنته نو^۱.

- کی؟

زن تکرار کرد:

- کارلوس سنته نو.

ظاهر کشیش نشان می‌داد که اسم این شخص را قبلاً نشنیده است.
زن با همان لحن گفت:

- او دزدی است که هفته قبل در این جا کشته شده، من مادرش هستم.

کشیش او را برانداز کرد. زن با اطمینانی آرام به او خیره شد و
کشیش احساس کرد که خودش دارد سرخ می‌شود. سر به زیر انداخت
تا به نوشتن بپردازد. به تدریج که ورقه را پر می‌کرد از زن راجع به
هویتش چیزهایی می‌پرسید. زن به صراحت، بدون تردید، مثل این که
مشغول خواندن گفته‌هایش باشد، جواب می‌داد. کشیش به شدت عرق
می‌کرد. دختر بچه بند کفش پای چپش را باز کرد، پاشنه‌اش را بیرون
کشید و به پایه نیمکت تکیه داد، با پای راستش هم همین کار را کرد.
ماجرای ساعت سه بعد از نیمه شب دوشنبه هفته قبل و چند پیاده‌رو
آن طرف‌تر، شروع شده بود. ربه‌کا^۲، بیوه تنهایی که در خانه‌ای پر از
خرده‌ریزهای تزئینی قدیمی زندگی می‌کرد، در میان سروصدای ریزش
باران، تشخیص داده بود که می‌کوشند در ورودی را باز کنند. او بلند

شده بود. کورمال کنان در کمدمش به دنبال تپانچه‌ای کهنه که از روزگار سرهنگ بوئندیا^۲ که کسی از آن استفاده نکرده بود، گشته بود، بی آن که چراغ روشن کند به سوی اتاق غذاخوری رفته بود. بیش‌تر به راهنمایی ترسی که در این بیست‌وهشت سال در او گسترش یافته بود تا به راهنمایی صدای قفل، توانسته بود که در ذهن خود نه تنها محل در، بلکه دقیقاً ارتفاع قفل را تعیین کند. سلاح را با دو دست گرفته بود و چشم‌ها را بسته بود و ماشه را کشیده بود. در تمام مدت عمرش این نخستین باری بود که گلوله شلیک می‌کرد. بلافاصله پس از شلیک، دیگر جز صدای ریزش باران بر شیروانی صدایی نشنیده بود. بعداً صدای برخورد کوتاه فلزوار بر کف پیاده‌رو و نوایی آهسته، آرام، اما از پادرآمده شنیده بود که زمزمه کنان گفته بود: «آه! مامان.»

مرد مرده‌ای که او را بامداد با صورت خرد و خاکشیر جلوی در خانه کوچک یافته بودند لباسی از فلافل با خط‌های رنگی به تن داشت و شلوارش را طنابی که به جای کمربند به کار می‌رفت، محکم نگه می‌داشت. کفشی هم به پا نداشت. در دهکده کسی او را نمی‌شناخت.

کشیش وقتی کار نوشتن را به پایان رساند نجواکنان گفت:

- پس اسم او کارلوس سنته‌نو بوده.

زن گفت:

- سنته‌نو آئیالا! او تنها پسر من بود.

کشیش دوباره به سوی گنج‌ه رفت، در داخل گنج‌ه دو کلید بزرگ زنگ‌زده از میخی آویخته بود. دختر بچه تصور کرد که این‌ها باید کلیدهای پطرس مقدس باشند. درست مثل مادرش که وقتی بچه بود

این طور فکر کرده بود و مثل خود کشیش که حتما روزی چنین فکر کرده بود. کشیش کلیدها را برداشت و روی دفتر گشوده گذاشت، سپس انگشتش را دراز کرد و بی آن که چشم از زن بردارد جایی روی صفحه نوشته شده را نشان داد.

- این جا را امضا کنید.

زن در حالی که کیفش را زیر بغل گذاشته بود، اسمش را خط خطی نوشت. دختر بچه گل هایش را برداشت و همان طور که کفش هایش را روی زمین می کشید تا طارمی پیش رفت و بادقت به مادرش نگاه کرد.

کشیش آهی کشید.

- هرگز سعی نکردید او را به راه راست هدایت کنید؟

زن وقتی امضایش را کرد جواب داد:

- او مرد بسیار خوبی بود.

کشیش به نوبت به زن و کودک نگاه کرد و با نوعی حیرت آمیخته به رحمت دریافت که آن دو میلی به گریستن ندارند. زن آرام ادامه داد:

- من به او می گفتم که هرگز چیزی که سبب شود کسی از نان خوردن بیفتد نذر دد، و او هم به حرفم گوش می کرد. اما در عوض، پیش از این ها، موقعی که بوکس بازی می کرد، گاهی سه روز بستری می ماند تا اثر ضربه هایی که به او وارد شده بود برطرف شود.

دخترک به میان صحبت دوید.

- حتی کار به جایی رسید که تمام دندان هایش را کشیدند.

زن تأیید کرد.

- درست است. در آن موقع هر لقمه ای که از گلویم پایین می رفت

طعم ضربه هایی را داشت که شنبه شب ها به پسر من وارد می شد.

کشیش گفت:

- عقل ما نمی‌تواند به اراده‌ی خداوند پی ببرد.

اما این حرف را با اعتقاد کامل نزد، زیرا از یک طرف تجربه او را اندکی شکاک کرده بود و از طرف دیگر گرما باعث می‌شد. کشیش به آن‌ها سفارش کرد که سرشان را خوب بپوشانند که گرم‌زده نشوند. خمیازه‌کنان، و تقریباً خواب، به آن‌ها نشان داد که چطور باید گور کارلس ستنه‌نو را پیدا کنند؛ و وقتی هم که برمی‌گردند در زدن، کار بی‌فایده‌ای است. کافی است که کلید را، و اگر بخواهند، سکه‌ای برای کلیسا، از زیر در به داخل بلغزانند. زن به دقت گوش داد، اما بی‌آن‌که لب‌خندی به لب بیاورد تشکر کرد.

کشیش پیش از آن‌که در ورودی را باز کند، متوجه شده بود که کسی از پشت شبکه گیشه داخل خانه‌اش را نگاه می‌کند. یک دسته بچه بودند. وقتی که در به طور کامل باز شد همه‌شان گریختند. در آن ساعت، همیشه خیابان خلوت و خالی بود، اما آن روز نه تنها بچه‌ها، بلکه گروه‌های کوچکی از بزرگ‌ها هم در زیر درخت‌های بادام جمع شده بود. کشیش به خیابان‌ها که بر اثر انعکاس نور دیگرگون شده بود، نگاه کرد و ناگهان دریافت. آهسته در را بست، و بی‌آن‌که به زن نگاه کند گفت:

- یک دقیقه صبر کنید.

خواهرش از درِ ته سالن وارد شد. روپوش سیاهی روی پیراهن خوابش پوشیده بود و موهای به‌هم‌ریخته‌اش روی شانه‌هایش افشان بود. خاموش به کشیش نگاه کرد. کشیش پرسید:

- چه خبر شده؟

خواهرش زمزمه‌کنان گفت:

- مردم متوجه شده‌اند.

کشیش گفت:

- بهتر است که این‌ها از در حیاط بروند.

خواهرش گفت:

- آن طرف هم همین وضع است. همه پشت پنجره‌ها جمع

شده‌اند.

به نظر می‌رسید که زن تا آن لحظه به چیزی پی نبرده. کوشید از پشت

شبكة گیشه به خیابان نگاه کند. سپس دسته گل را از دست دختر بچه

گرفت و به سوی در به راه افتاد. کودک هم به دنبالش رفت.

کشیش گفت:

- صبر کنید که آفتاب غروب کند.

خواهرش، بی حرکت در انتهای سالن، گفت:

- آب خواهید شد. صبر کنید چتری به شما قرض می‌دهم.

زن گفت:

- متشکرم. خوب است.

دست دختر بچه را گرفت و قدم به خیابان گذاشت.

روزی چون روزهای دیگر

آن دوشنبه ملایم و بی باران زاده شد. دون آئوره لیواسکوبارا، دندان‌پزشک تجربی و مرد سحرخیز، در ساعت شش صبح دفتر کارش را باز کرد. یک جفت دندان مصنوعی که هنوز در قالب گچی‌اش بود از ویتترین بیرون آورد و یک مشت ابزار روی میز گذاشت و آنها را، به ترتیب قد، مثل این که بخواهد نمایشگاهی ترتیب دهد، چید. یک پیراهن بی‌یقه راه‌راه که در بالا با یک تکه طلایی بسته می‌شد و یک شلوار که بند شلواری نگهش می‌داشت به تن کرده بود. مردی خشک و استخوانی بود و نگاهش مانند آدم‌های کر، به‌ندرت با شرایط تطبیق می‌کرد.

همین ابزار را روی میز گذاشت، چرخ را تا صندلی راحتی مکانیک

جلو برد و خودش روی صندلی نشست تا دندان مصنوعی را صاف کند. ظاهرش نشان می داد که بدون تفکر کار می کند، اما کارش را با سماجت انجام می داد و چرخ را حتی موقعی هم که مورد استفاده قرار نمی داد از حرکت باز نمی داشت.

پس از ساعت هشت مکثی کرد و از پنجره نگاهی به آسمان انداخت؛ در روی پشت بام خانه مجاور دو لاشخور را دید که غرق در فکر، در آفتاب خشک می شدند. دوباره به کار پرداخت و در این حال با خود فکر می کرد که قبل از این که وقت ناهار بشود باران خواهد بارید. صدای خشم آلود پسر یازده ساله اش او را از فکرهاش بیرون کشید.

- پاپا.

- ها؟

- دهدار می پرسید که می توانی دندانش را بکشی؟

- بگو که من نیستم.

مشغول صافه کردن یک دندان طلا بود. دندان را برداشت، دستش را عقب برد و با چشم های نیم بسته نگاهش کرد. پسرش دوباره از اتاق انتظار شروع به فریاد زدن کرد.

- می گوید تو هستی، چون صدایت را می شنود.

دندان پزشک به بررسی دندان ادامه داد، سپس آن را با سایر کارهای تمام شده روی میز گذاشت و بالاخره گفت:
- این طور بهتر است.

چرخ را دوباره به حرکت درآورد. از جعبه کوچکی که سفارش هایش را در آن می گذاشت پلی بیرون کشید و به صاف کردن طلا پرداخت.
- پاپا.

- ها؟

هنوز حالت قیافه‌اش عوض نشده بود.

- می‌گویذ اگر دندانش را نکشی تو را با گلوله می‌زند.

دندان پزشکی بی‌آن‌که عجله به خرج دهد با آرامش مفرط چرخ را از حرکت بازداشت. آن را از صندلی دور کرد و کشوی میز را که هفت تیرهایش را در آن می‌گذاشت باز کرد.

- خیلی خب به او بگو که بیاید و مرا با تیر بزند!

صندلی راحتی را طوری چرخاند که رویش به طرف در باشد و دستش را روی لبه کشو گذاشت. دهدار در آستانه در آشکار شد. طرف چپ صورتش اصلاح کرده و مرتب بود اما طرف دیگر ورم کرده و دردناک بود و ریشی اقلماً پنج‌روزه داشت. دندان پزشکی در چشم‌های بی‌حالت و خسته او شب‌های نومیدی بسیاری را تشخیص داد. با سرانگشت‌ها کشو را بست و با مهربانی گفت:

- بنشینید.

دهدار گفت:

- سلام.

دندان پزشکی جواب داد:

- سام.

هنگامی که مشغول جوشاندن ابزارش بود، دهدار سرش را روی پشتی صندلی گذاشت و احساس کرد که حالش بهتر شده است. بویی که فرو می‌داد سرد بود. اتاق کار فقیرانه‌ای بود. یک صندلی چوبی کهنه، چرخ پدالی و در یک ویتترین ظرف‌های بدل چینی. در مقابل صندلی، یک پنجره و پاراوانی پارچه‌ای به اندازه قد انسان، دیده می‌شد. دهدار وقتی احساس کرد که دندان پزشکی نزدیک می‌شود،

پاشنه‌هایش را به هم فشرد و دهانش را باز کرد.
دو آنوره لیو اسکوبار، سر دهدار را به طرف روشنایی چرخاند.
دندان خراب را نگاه کرد و انگشت‌ها را با فشار محتاطانه‌ای روی فک
گذاشت و گفت:

- نمی‌توانم بی‌حس کنم.

- چرا؟

- چون آبه کرده.

دهدار مستقیم به چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

- ایرادی ندارد.

و کوشید لبخند بزند. دندان‌پزشک مثل سنگ بی‌حالت ماند. ظرف
آب جوشی را که ابزارش در آن بود روی میز گذاشت و به کمک پنس
سردی آن‌ها را بیرون آورد و تمام این کارها را باز هم بی‌شتاب انجام
می‌داد. پس از آن، ظرف آب دهان را با نوک پا جلو آورد و رفت و
دست‌هایش را در لگن شست. و تمام این کارها را بی‌آن‌که به دهدار
نگاه کند انجام داد. دهدار چشم از او بر نمی‌داشت.

دندان خراب، دندان عقلی در فک پایین بود. دندان‌پزشک دو پایش
را از هم باز کرد، دندان را با کلبتین که هنوز داغ بود فشرد و دهدار به
دسته‌های صندلی چنگ انداخت و با تمام قدرت روی پاهایش تکیه
کرد، خلایی سرد در ستون فقراتش احساس کرد، اما آهی هم نکشید.
دندان‌پزشک فقط دسته را تکان داد. بدون بغض و کینه، و بیش‌تر با
محبتی تلخ به او گفت:

- ستوان، این جا تقاص بیست‌تا از مرده‌های مان را پس می‌دهی.

دهدار صدای قرچ شکستن استخوانی را در فکش حس کرد و
چشم‌هایش پر از اشک شد، اما آهی هم نکشید، تا وقتی که احساس

کرد دندان بیرون کشیده شده است. آن وقت از میان پرده اشک آن را دید. دندان به قدری با دردش بیگانه می نمود که او نمی توانست پنج شب عذاب و شکنجه گذشته اش را درک کند. خم شد روی ظرف آب دهان، عرق ریزان و نفس نفس زنان، تکه های نیم تنه نظامی اش را باز کرد و کورمال کورمال در جیب شلوار به دنبال دستمالش گشت. دندان پزشک پارچه تمیزی به سویش پیش برد و گفت:

- اشک های تان را پاک کنید.

دهدار همین کار را کرد. می لرزید. هنگامی که دندان پزشک دست هایش را می شست دهدار سقف شکاف برداشته و کارتُنک خاک گرفته و پر از تخم حشرات را دید. دندان پزشک به سوی او آمد و ضمن آن که دست هایش را خشک می کرد گفت:

- بروید و استراحت کنید و آب نمک به دهان بگیرید.

دهدار برخاست، به عنوان خداحافظی سلام نظامی سردی داد و بی آن که تکه های نیم تنه اش را ببندد با قدم های بلند به طرف در رفت و گفت:

- صورت حساب را برایم بفرستید.

- برای شما یا برای دهداری؟

دهدار به او نگاه نکرد؛ اما وقتی در را می بست از پشت شبکه گفت:

- فرقی نمی کند.

در این دهکده دزدی وجود ندارد

صبح سر می‌زد که داماسو^۱ وارد اتاق شد. آنا،^۲ زنش که شش ماهه حامله بود، کفش به پا، روی تخت نشسته بود و در انتظار او به سر می‌برد. چراغ نفتی نزدیک بود خاموش شود. داماسو دریافت که زنش تمام شب در انتظار او بوده است و در آن لحظه هم که او جلوی رویش بود باز هم انتظارش را می‌کشد. به او اشاره‌ای کرد که خودش را آرام کند. زن جوابی نداد. چشم‌هایش به بسته کوچکی که شوهر به دست داشت، دوخته شده بود؛ لب‌هایش را به هم فشرد و شروع به لرزیدن کرد. داماسو با خشونت آمیخته به سکوت دست به گردنش انداخت: بوی تندى از دهانش بلند بود.

آنا گذاشت که داماسو بلندش کند. سپس گریه‌کنان، با تمام سنگینی پیکرش به روی پیراهن شوهرش که خط‌های سرخ داشت افتاد و او را

محکم دربر فشرد تا وقتی که بحرانش سپری شد. به شوهرش گفت:
- نشسته خوابم برده بود. ناگهان در را باز کردند و تو را به داخل
اتاق انداختند. تو پوشیده از خون بودی.

داماسو بی آن که حرفی بزند او را کنار زد. دوباره او را روی تخت
نشانده. سپس بسته را روی زانوهای او گذاشت و خودش برای این که
ادرار کند به حیاط رفت. زن بلافاصله بسته را باز کرد و به چیزی که
در آن بود نگاه کرد. سه گوی بیلبارد، دو تا سفید یکی سرخ، کدر و
صدمه دیده بر اثر ضربه‌ها.

داماسو وقتی برگشت او را غرق تماشایی حیرت آور یافت. آنا پرسید:
- این‌ها به چه دردی می‌خورند؟
داماسو شانه بالا انداخت.
- بازی بیلبارد.

بسته را دوباره گره زد و آن را همراه با شاه‌کلید دست‌ساز و
چراغ‌قوه و کارد، در ته صندوق جای داد. داماسو همان‌طور که روی
تخت دراز کشیده بود، در تاریکی سیگار دود می‌کرد و می‌کوشید
اثری از ماجرایش را در زمزمه‌های پراکنده سحرگاهی بیابد، تا آن‌که
احساس کرد زنش بیدار شده است.

- به چه فکر می‌کنی؟

آنا گفت:

- به هیچ چیز.

صدایش که معمولاً نوسان‌های باریتون‌ها را داشت، به نظر
می‌رسید بر اثر بغض و عناد، خشن شده است. داماسو آخرین
پک را به سیگارش زد و ته سیگار را روی کف خاکی اتاق له کرد.
آهی کشید.

- چیز دیگری نبود. تقریباً یک ساعت آنجا بودم.
آنا گفت:

- ممکن بود به طرفت تیراندازی کنند.
داماسو از جا پرید و گفت:

- برو گمشو.

و مشتی به تخت کوبید. کورمال کورمال، روی زمین به دنبال سیگار
و کبریتش گشت.
آنا گفت:

- تو مغز خر خورده‌ای. می‌توانستی فکر کنی من این‌جا چشم
روی هم نمی‌گذارم و هر بار که از طرف خیابان صدایی می‌شنوم فکر
می‌کنم که مرده‌تو را می‌آورند.
سپس همراه با آهی اضافه کرد.

- و همه این‌ها برای این‌که سه گوی بیلیارد بیاوری!

- در صندوق فقط بیست و پنج سنتابو بود.

- باید اصلاً چیزی نمی‌آوردی.

- مشکل‌ترین کار، تو رفتن بود. نمی‌توانستم دست‌خالی برگردم.

- می‌شد چیز دیگری برداری.

داماسو گفت:

- چیز دیگری نبود.

- در سالن بیلیارد همیشه چیزهایی که در هیچ‌جا دیگر نیست،

پیدا می‌شود.

- آدم این‌طور فکر می‌کند، اما وقتی وارد شد به دوروبرش نگاه

می‌کند، همه‌جا را می‌گردد و متوجه می‌شود چیزی که به درد بخورد

وجود ندارد.

آنا گفت:

- شاید.

داماسو دوباره به دود کردن سیگار پرداخت. الکل به صورت موج‌های متحدالمرکزی از او دور می‌شد. باز هم می‌توانست سنگینی،

حجم و مسئولیت پیکرش را حس کند. گفت:

- آن‌جا یک گربه بود. یک گربه سفید بزرگ.

آنا برگشت.

- خیلی ترسیدی؟

- من؟

- بله، تو. می‌گویند به سراغ مردها هم می‌آید.

داماسو احساس کرد که آنا لبخند می‌زند و خودش هم لبخند زد.

- یک کم. میل شدیدی داشتم که ادرار کنم و دیگر نمی‌توانستم

خودم را نگه دارم.

بی‌آن‌که حرکتی بکند گذاشت که زنش او را ببوسد. بعد، آگاه بر

خطرها، اما بدون تأسف، و مثل این‌که از خاطرات سفرش یاد کند،

ماجرایش را برای او نقل کرد.

زن بعد از سکوتی طولانی به حرف آمد.

- دیوانگی!

داماسو که چشم‌ها را می‌بست گفت:

- کار عمده، تو رفتن است. گذشته از این، اول کار، خودم را بد

بیرون نکشیده‌ام.

آفتاب، دیر سر زد. داماسو بیدار شد. زنش مدت درازی بود که

برخاسته بود. داماسو سرش را زیر شیر آب حیاط گرفت و چند دقیقه

همان‌طور نگه داشت تا کاملاً بیدار شد. اتاق آن‌ها جزو یک ردیف اتاق‌های مشابه و مستقل در حیاطی مشترک بود که در آن برای خشک کردن رخت‌ها طناب بسته بودند. طرف دیوار ته، آن اتاقی برای آشپزی و گرم کردن اتوهایش و نیز میز کوچکی که موقع غذا خوردن و اتوکشی مورد استفاده قرار می‌گرفت گذاشته بود که دیوارهای حلبی و ساخته‌شده از قوطی‌های کهنه کنسرو، آن‌ها را از دیوار جدا می‌کرد. آن وقتی دید شوهرش می‌آید، لباسی را که آماده کرده بود کنار گذاشت و اتوهایش را که گرم کرده بود از روی اجاق برداشت تا قهوه گرم کند. آن از شوهرش مسن‌تر بود، پوستش سفید بود و حرکاتش از کسانی که روی زمین زندگی می‌کنند نشان داشت.

داماسو، از پشت پرده مه خود، مهی که سردرد او را در آن فرو برده بود، از نحوه نگاه کردن زنش فهمید که می‌خواهد چیزی بگوید. تا آن لحظه به صداهای حیاط توجهی نکرده بود. آن‌ها ضمن آن‌که برای او قهوه می‌ریخت زمزمه‌کنان گفت:

- از صبح فقط راجع به همین موضوع حرف می‌زنند. مردها مدتی است که به آن‌جا رفته‌اند.

داماسو به‌راستی متوجه شد که مردها و بچه‌ها ناپدید شده‌اند. ضمن آن‌که قهوه‌اش را می‌خورد به گفت‌وگوی زن‌ها که رخت‌های‌شان را در آفتاب پهن می‌کردند گوش سپرد. پس از آن، سیگاری روشن کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. صدا زد:

- تهره‌سا!

دختر جوانی که لباس خیسش به تنش چسبیده بود به ندا پاسخ داد.
آنا گفت:

- مواظب باش.

دختر نزدیک شد. داماسو پرسید:

- چه خبر شده؟

دختر جواب داد:

- وارد سالن بیلیارد شده‌اند و همه چیز را برده‌اند.

دختر خیلی مطلع به نظر می‌رسید. توضیح داد که چطور آن‌جا را اتاق به‌اتاق خراب کرده‌اند؛ حتی میز بیلیارد را برده‌اند. دختر با چنان اعتقادی حرف می‌زد که داماسو نمی‌توانست خیال کند که دروغ می‌گوید.

داماسو به آشپزخانه برگشت و گفت:

- کثافت.

آنا شروع به زمزمه کرد. داماسو صندلی‌اش را کنار دیوار حیاط گذاشت و کوشید اضطراب را از وجودش دور کند. سه ماه پیش که بیست‌ساله شده بود، سبیل صاف و چهارگوشش که او نه‌تنها با فکر پنهان فداکاری، بلکه با نوعی محبت به آن می‌رسید، نشانه‌ای از رشد به صورت آبله‌گونش بخشیده بود. از آن‌پس خود را بزرگ حس کرده بود. اما آن روز صبح، با خاطرات شسبی که در باتلاق سردردش موج می‌زد، دیگر نمی‌دانست زندگی را از کجا شروع کند.

آنا وقتی کار اتوکشی‌اش را به پایان رساند لباس‌های تمیز را به دو قسمت تقسیم کرد و آماده بیرون رفتن شد. داماسو گفت:

- خیلی طولش ندهی.

- مثل همیشه.

داماسو تا اتاق دنبال زنش رفت. زن به او گفت:
 - بیا، این پیراهن چهارخانه‌ات. بهتر است که پیراهن فلانت را نپوشی.
 با چشم‌های گریه‌وار، به چشم‌های شوهرش نگاه کرد.
 - معلوم نیست که کسی تو را ندیده باشد.
 داماسو عرق دست‌هایش را با شلوارش پاک کرد.
 - هیچ‌کس مرا ندیده.
 آنا تکرار کرد.

- هیچ معلوم نیست. (هر بسته لباس را زیر یک بغل می‌گذاشت.)
 ضمناً بهتر است که بیرون نروی. صبر کن که من، مثل این که هیچ
 خبری نیست، گشتی در آن حدود بزنم.

در دهکده فقط از این موضوع صحبت می‌کردند. آنا مجبور شد که
 کم‌ترین جزئیات یک واقعه را با روایت‌های مختلف و متضاد بشنود.
 وقتی لباس‌ها را تحویل داد، به جای آن‌که مثل هر شنبه به بازار برود،
 مستقیماً راه میدان را در پیش گرفت.

جلوی سالن، کم‌تر از آنچه فکر می‌کرد آدم دید. چند مرد در
 سایه درخت‌های بادام با هم بحث می‌کردند. مشرقی‌ها، پارچه‌های
 رنگارنگ‌شان را روی هم ردیف کرده بودند تا برای ناهار خوردن
 بروند و دکان‌ها گویی در زیر سایه‌بان‌ها به خواب رفته بودند. در
 سالن هتل، مردی از پادرا آمده در صندلی گهواره‌ای، با دهان و پاها و
 بازوان کاملاً باز، غرق در خواب بود. همه چیز بر اثر گرمای ظهر فلج
 شده بود.

آنا بی‌آن‌که بایستد از سالن بیلارد گذشت و پس از عبور از سالن
 باربری که جلوی بندرگاه قرار داشت، با توده جمعیت مواجه شد.
 آن وقت بود که موضوعی را که داماسو برایش تعریف کرده بود،

موضوعی را که همه می دانستند ولی فقط مشتری های سالن بلیارد می توانستند به ذهن بسپارند، به خاطر آورد. در عقبی سالن بلیارد به زمین بایری باز می شد. اندکی بعد، آنا درحالی که شکم را در پناه دست ها قرار داده بود و به در شکسته خیره شده بود، به مرد می که ازدحام کرده بودند پیوست. قفل سالم بود، اما یکی از میخ ها مثل دندانانی که بیرون کشیده باشند از جایش درآمده بود. آنا لحظه ای به خسارت های این کار فردی و بدون خودنمایی نگاه کرد و با غرور به شوهرش اندیشید.

- کی این کار را کرده؟

جرئت نمی کرد به اطرافیان نگاه کند.

کسی جواب داد:

- هیچ کس نمی داند. می گویند کار آدم غریبه ای بوده.

زنی از پشت سر او گفت:

- مطمئناً همین طور است. در این دهکده دزدی وجود ندارد. این جا

همه همدیگر را می شناسند.

آنا سر برگرداند و لبخند زنان گفت:

- درست است.

دانه های درشت عرق روی تنش می نشست. در کنارش مرد بسیار

پیری بود که چین های بسیار عمیقی پشت گردنش شیار انداخته بودند.

آنا پرسید:

- همه چیز را برده اند؟

پیرمرد جواب داد:

- دوست پسو^۱ و گوی های بلیارد.

و با دقت غریبی به آنا نگاه کرد.

— بعد از این باید با چشم‌های باز خوابید.

آنا به‌سوی دیگری نگاه کرد و تکرار کرد.

— کاملاً درست است.

پارچه به روی سر انداخت و دور شد و در این حال احساس می‌کرد که پیرمرد با نگاه‌هایش او را دنبال می‌کند.

جمعیتی که در زمین بایر اجتماع کرده بود، مثل این که پشت دری که به آن تجاوز شده بود مرده‌ای باشد، یک‌ربع ساعت، رفتار محترمانه‌ای داشت. بعد عکس‌العملی نشان داد، دور خود چرخید، و در میدان آشکار شد.

صاحب سالن بیلیارد با دهدار و دو پاسبان، جلوی در ایستاده بود. او گرد و کوتوله بود، شلوارش را فقط شکم برآمده‌اش به کمرش نگه می‌داشت، عینکی شبیه به آن‌هایی که بچه‌ها می‌زنند به چشم زده بود، به نظر می‌رسید که وقار خردکننده‌ای به او داده شده است.

جمعیت او را دوره کرده بود. آنا تکیه داده بود به دیوار و به اطلاعاتی که مرد می‌داد گوش سپرده بود. وقتی گروه شروع به متفرق شدن کرد، آنا که بر اثر گرما خون به سرو صورتش دویده بود همراه با گروهی از همسایگان به شدت برانگیخته، به اتاقش برگشت.

داماسو که روی تخت دراز کشیده بود بارها با خود فکر کرده بود که چطور آنا شب پیش، بی آن‌که سیگاری بکشد، توانسته بوده در انتظار او بماند. داماسو وقتی او را دید که لبخند زنان وارد شد و چارقند خیس از عرقش را از سر برداشت، سیگار تقریباً کاملش را روی کف خاکی و در میان یک دسته ته‌سیگار، له کرد و با اضطراب منتظر ماند.

- خب؟

آنا جلوی تخت زانو زد.

- تو نه تنها دزدی، دروغگو هم هستی.

- چرا؟

- برای این که به من گفتی در صندوق چیزی نبوده.

داماسو، ابروها را در هم گره کرد.

- خب، چیزی هم نبود.

- دوست پسو بوده!

داماسو که صدایش را بالا می برد جواب داد:

- دروغ است.

و نشسته روی تخت، با همان صدای آهسته ادامه داد:

- فقط بیست و پنج سناتو بود.

آنا حرفش را باور کرد.

داماسو که مشت هایش را گره می کرد گفت:

- او پیرمرد متقلبی است. خواهد دید که پوزش را خرد می کنم.

آنا قهقهه خندید.

- این قدر خل نباش.

داماسو هم به خنده افتاد. در خلال مدتی که داماسو ریشش را

می تراشید، آنا برایش تعریف کرد که چه ها دیده و چه ها شنیده. پلیس

به دنبال مرد غریبه ای می گشت.

- می گویند که او احتمالاً پنجشنبه آمده است و دیشب او را

دیده اند که در اطراف بندرگاه پرسه می زده است. همین طور می گویند

که نتوانسته اند او را پیدا کنند.

داماسو یک لحظه به مرد غریبه ای که او را هرگز ندیده بود اندیشید،

و صادقانه، برای یک لحظه، به او سوءظن پیدا کرد. آنا افزود:
- ممکن است که رفته باشد.

داماسو مثل همیشه، سه ساعت وقت صرف آرایش خود کرد. ابتدا میلی‌متر میلی‌متر سیلش را صاف کرد. در زیر شیر آب حیاط، به شست‌وشو پرداخت. آنا با تبوتابی که از شبی که برای نخستین بار او را دیده بود کاهش نپذیرفته بود، جزئیات کار پرزحمت او را برای صاف کردن موهایش دنبال کرد. وقتی او را دید که خود را در آینه نگاه می‌کند و آماده است که با پیراهنی که چهارخانه‌های سرخ داشت بیرون برود، خود را پیر و فراموش شده یافت. داماسو در مقابل او با نرمش بوکسوری حرفه‌ای، ژست بوکس بازها را گرفت. آنا دستش را نگه داشت.

- پول داری؟

داماسو با خوش خلقی جواب داد:

- ثروتمندم. دویست پسو دارم.

آنا رو به دیوار گرداند، یک دسته اسکناس از سینه‌اش بیرون آورد و یک پسو به شوهرش داد.

- خورخه نگره‌ته، این را بگیر.

آن شب، خورخه به اتفاق گروهی از دوستانش به میدان رفت. افرادی که با کالاهایی که باید روز یکشنبه می‌فروختند از روستاها می‌آمدند، در میان پیشخوان‌های پر از ماهی‌های سرخ‌کرده و میزهای لاتاری چادر می‌زدند و دیری نگذشت که در دل شب عالی، صدای خرخرهای‌شان شنیده شد. آنچه در ماجرای سرقت سالن بلیارد فکر دوستان داماسو را به خود مشغول می‌کرد این بود که آن شب

نمی‌توانستند جریان مسابقه قهرمانی بیس‌بال را بشنوند، زیرا سالن تعطیل بود. آن‌ها ضمن این‌که درباره بیس‌بال بحث می‌کردند، بی‌آن‌که مشورتی بکنند یا بدانند چه فیلمی نشان می‌دهند، وارد سینما شدند. فیلمی از کانتینفلاس^۱ نشان داده می‌شد. داماسو، نشسته در نخستین ردیف بالکن، بی‌هیچ احساس ندامتی می‌خندید. پس از هیجان‌هایش احساس می‌کرد که دوباره زنده می‌شود.

یکی از شب‌های خوش ژوئن بود و در خلال ساعت‌های تهی که فقط باران ریز پروژکتور مشاهده می‌شد، سکوت ستارگان بر سینمای بدون سقف سنگینی می‌کرد.

ناگهان تصویر روی پرده رنگ باخت، و در انتهای سالن پایین هیاهویی برپا شد. بلافاصله سالن روشن شد و داماسو که گمان می‌کرد رازش برملا شده کوشید فرار کند، اما بلافاصله تماشاچیان سالن پایین را دید که گویی فلج شده بودند و یک پاسبان، کمر بندش را به دور دست پیچیده بود و با سنگ سنگین مسی آن، مردی را با خشم و خروش می‌زد. این مرد، سیاهی غول‌پیکر بود. زن‌ها شروع به فریاد زدن کردند، و پاسبان که همان‌طور مشغول زدن سیاه بود، بلندتر از زن‌ها فریاد می‌کشید: «دزدا دزدا!» سیاه در میان ردیف صندلی‌ها افتاد و دو پاسبان هم که پشت سرش بودند و به تهی‌گاه‌هایش ضربه می‌زدند بالاخره او را روی زمین بی‌حرکت انداختند. پاسبانی که او را با شلاق زده بود، بلافاصله دست‌های او را با کمر بند از عقب بست و هر سه او را به سوی در خروجی هل دادند. این‌ها همه با چنان سرعتی اتفاق افتاد که داماسو فقط وقتی که سیاه پیراهن دریده با چهره‌آغشته به قشری

۱. Cantinflas: هنرپیشه کمیک مشهور، نسخه بدل مکزیکی فرناندل. (یادداشت مترجم فرانسوی).

از خون و خاک و عرق از نزدیکی اش عبور کرد توانست بفهمد؛ سیاه هق هق می زد: «آدم کش ها! آدم کش ها!» سپس چراغ ها خاموش شدند و فیلم از سر گرفته شد.

داماسو دیگر نمی توانست بخندد. فقط قسمت هایی از یک سرگذشت بریده بریده را می دید و مرتب سیگار می کشید تا وقتی که سالن روشن شد و تماشاگران، هنوز هم تحت تأثیر ضربه حادثه به هم نگاه می کردند. کسی در کنار او فریاد زد: «معرکه بود.» داماسو بی آن که به او نگاه کند گفت:

- کانتینفلاس عالی است.

جریان، او را تا در با خود برد. زن های فروشنده دوره گرد با بساط خود به خانه های شان بازمی گشتند. ساعت از یازده گذشته بود، اما خیابان پر از کسانی بود که انتظار می کشیدند مردم از سینما بیرون بیایند تا بدانند سیاه چطور دستگیر شده است.

آن شب داماسو با چنان احتیاطی وارد اتاقش شد که آن وقت حضور او را حس کرد هنوز خواب بود. داماسو روی تخت دراز کشیده بود و سیگار دومش را دود می کرد. آن گفت:

- شام روی اجاق روی آتش مانده است.

داماسو جواب داد:

- اشتها ندارم.

آنا آهی کشید و بی آن که بلند شود گفت:

- خواب می دیدم که نورا^۱ با نان های ادویه دار آدمک می سازد.

بعد متوجه شد که بی آن که خودش خواسته باشد دوباره به خواب رفته است و رو به داماسو چرخید و در هم فرو رفته، در حالی که

چشم‌هایش را می‌مالید گفت:

- او را گرفته‌اند.

داماسو پیش از آن‌که حرف بزند کمی منتظر ماند.

- کی به تو گفت؟

آنا جواب داد:

- او را در سینما گرفته‌اند. همه برای دیدنش رفتند.

و روایتی تغییر شکل یافته از چگونگی دستگیری برایش نقل کرد.

داماسو در صدد تصحیح برنیامد. آنا آهی کشید.

- بیچاره!

داماسو اعتراض کرد:

- چطور، بیچاره! ترجیح می‌دادی مرا به زندان بیندازند؟

آنا او را به قدر کافی می‌شناخت که جواب ندهد. آنا احساس کرد

که او تا طلوع صبح سیگار کشید و مثل آدم‌های آسمی نفس نفس زد.

سپس شنید که او بلند شد و در اتاق به تفحص پرداخت، به کاری که

بیش‌تر به لامسه بستگی داشت تا به بینایی، مشغول شد. سپس دریافت

که او زمین زیر تخت را می‌کند، و این کار بیش از یک‌ربع ساعت

طول کشید؛ سپس در تاریکی لباس از تن کند و در این حال می‌کوشید

سروصدایی راه نیندازد و نمی‌دانست که زن با تظاهر به این‌که خواب

است، یک لحظه هم دست از مساعدت به او برنداشته است. چیزی

در ابتدایی‌ترین اعماق غریزه‌های آنا به تکان درآمد. آن وقت فهمید

که داماسو در سینما بوده است و فهمید که او به چه علت گوی‌های

بیلیارد را در زیر تخت چال می‌کند.

سالن بیلیارد دوشنبه بعد مجدداً باز شد و جماعتی به شدت

تحریک شده آن‌جا را به اشغال خود درآورد. میز بیلیارد را با پارچه‌ای

بنفش پوشانده بودند که حالت مرگباری به محل می داد. نوشته‌ای به دیوار زده شده بود: «غیر قابل استفاده به سبب فقدان گوی.» مردم به درون می آمدند تا نوشته را مثل این که خبر تازه‌ای باشد بخوانند. چند تنی هم مدت‌ها جلوی آن می ماندند و آن را با تقدسی معمایی می خواندند و باز می خواندند.

داماسو همراه با نخستین مشتری‌ها رسیده بود. او قسمتی از عمرش را روی صندلی‌های مخصوص مشتری‌ها گذرانده بود و پس از بازگشایی درها دوباره آن‌جا نشسته بود. مانند لحظه گفتن تسلیت، ناگوار ولی همان قدر هم مختصر بود. ضربه‌ای روی شانه صاحب سالن که آن طرف پیشخوان بود زد و گفت:

- عجب ماجرای، دون روکه^۱!

صاحب سالن سرش را با لبخندی سرشار از اندوه تکان داد. آهی کشید: «بله.» و بعد به خدمت به مشتری‌ها پرداخت و داماسو که روی یکی از چهارپایه‌های جلوی پیشخوان نشسته بود، در حالی که به میز که در زیر کفن بنفش چون شبحی بود، نگاه می کرد؛ گفت:

- چه فکر غریبی!

کسی که روی چهارپایه مجاور نشسته بود تأیید کرد.

- درست است. آدم فکر می کند در هفته مقدس^۱ است.

وقتی اغلب مشتری‌ها برای خوردن ناهار رفتند، داماسو سکه‌ای در جک - باکس انداخت و ترانه‌ای مکزیکی که شماره‌اش را از بر بود انتخاب کرد. دون روکه، چند میز و صندلی به انتهای سالن می برد. داماسو از او پرسید:

۱. don Roque: هفته‌ای که مقدم بر عید پاک است چنین خوانده می شود. - م.

- چه کار می‌کنید؟

دونروکه جواب داد:

- ورق‌بازی راه می‌اندازم. تا وقتی گوی‌های تازه برسد بالاخره باید کاری کرد. به هر دستش یک صندلی بود و با نحوه تصادفی رفتارش، شبیه به مردی بود که زنش را از دست داده باشد.

- گوی‌ها کی می‌رسند؟

- امیدوارم تا کم‌تر از یک ماه دیگر.

داماسو اطمینان داد.

- تا آن موقع گوی‌های قبلی پیدا می‌شوند.

دونروکه با ظاهری راضی ردیف میزها را نگاه کرد. بعد ضمن آن‌که پیشانی‌اش را با آستین خشک می‌کرد جواب داد:

- پیدا نخواهند شد. از روز شنبه مرد سیاه را در انفرادی گذاشته‌اند و غذایی هم به او نداده‌اند، و او باز هم نمی‌خواهد بگوید که آن‌ها کجا هستند.

از پشت شیشه‌های عینکش که بر اثر بخار کدر شده بودند داماسو را برانداز کرد.

- اطمینان دارم که آن‌ها را به رودخانه انداخته است.

داماسو آهسته لب‌هایش را گزید.

دویست پسو چطور؟

- از آن‌ها هم خبری نیست. پیش او فقط سی پسو پیدا کرده‌اند. نگاهی به هم انداختند. داماسو با خود فکر می‌کرد که آیا باید این نگاه را به‌عنوان نوعی هم‌دستی میان خودش و دونروکه در نظر بگیرد. آن شب آن‌ها از رخت‌شوی‌خانه داماسو را دید که مثل بوکسوری در جست‌وخیز است. آن‌ها پشت سرش وارد اتاق شد. داماسو گفت:

- اوضاع روبه‌راه است. پیرمرد به قدری تن به رضا داده که گوی‌های دیگری سفارش داده است. حالا ما کاری نداریم جز این که منتظر بمانیم تا موضوع فراموش شود.

- سیاه چی؟

داماسو که شانه بالا می‌انداخت گفت:

- هیچ اهمیت ندارد. اگر گوی‌ها را پیدا نکنند بالاخره مجبورند آزادش کنند.

بعد از شام جلوی در کوچه نشستند و با همسایه‌ها صحبت کردند تا وقتی که آخرین سانس سینما تمام شد. موقعی که می‌خواستند بنوابند داماسو با هیجان به آنها گفت:

- یک فکر عالی به خاطر من رسیده.

آنها دریافت که او در تمام طول شب مشغول نشخوار همین فکر بوده است. داماسو تصریح کرد:

- دهکده به دهکده می‌روم و گوی‌های بیلیارد را از یک جا می‌دزدم و در جای دیگری می‌فروشم. در تمام روستاها یک سالن بیلیارد وجود دارد.

- تا وقتی که تو را با تیر بزنند.

- با تیر بزنند؟ این را فقط در فیلم‌ها می‌شود دید.

داماسو وسط اتاق ایستاده بود و از فرط اشتیاق هذیان می‌گفت. آنها در ظاهر بی‌اعتنا بود، ولی در واقع با دقتی آمیخته به ترحم گوش می‌کرد.

- یک جالباسی می‌خرم (و با انگشت جالباسی خیالی را در ارتفاع دیوار نشان می‌داد)، از این جا تا آن جا. گذشته از این پنجاه جفت کفش هم خواهم داشت.

آنا گفت:

- خدا کند.

داماسو نگاه جدی‌ای به او انداخت.

- به نظر نمی‌رسد کارهای من مورد توجه تو باشند.

آنا جواب داد:

- همه این کارها برای من خیلی دور است. [چراغ را خاموش کرد،

رو به دیوار خوابید و با نوعی تلخی اضافه کرد] وقتی تو سی‌ساله

بشوی من چهل و هفت ساله‌ام. داماسو گفت:

- احمق نشو.

به واریسی جیب‌هایش پرداخت. به دنبال کبریت می‌گشت. کمی

ناراحت و منقلب گفت:

- تو هم دیگر مجبور نخواهی بود رخت بمالی.

آنا به او کبریت داد. داماسو شعله را تا وقتی که چوب کاملاً

سوخت تماشا کرد و چوب سوخته را به زمین انداخت. روی تخت

دراز کشید و همان‌طور به بحث ادامه داد.

- می‌دانی گوی‌های بیلارد را از چه می‌سازند؟

آنا جواب نداد.

- از دندان فیل. یافتن آن به قدری مشکل است که باید یک ماه

منتظر ماند تا گوی‌های تازه برسند. متوجهی؟

آنا که حرفش را قطع می‌کرد گفت:

- بخواب. من فردا باید ساعت پنج بیدار شوم.

داماسو دوباره رفتار طبیعی‌اش را پیدا کرده بود. قبل از ظهر را در

بستر به سیگار کشیدن گذراند و بعد از خواب بعد از ظهر، لباس پوشید

که بیرون برود.

شب در سالن بیلارد، برنامه مسابقه قهرمانی بیس بال را گوش می کرد. نقشه هایش را به همان سهولتی که به فکرش می رسیدند از یاد می برد.

شنبه بعد از زنش پرسید:

- پول داری؟

زن جواب داد:

- فقط یازده پسو [به ملایمت اضافه کرد] آن هم کرایه خانه است.

- به تو معامله ای پیشنهاد می کنم.

- چه معامله ای؟

- این پول را به من قرض بده.

- آخر باید به صاحب خانه بدهم.

- بعداً می دهیم.

آنا سر تکان داد. داماسو میچ دستش را گرفت و مجبورش کرد که از سر میز بلند شود؛ تازه صبحانه خورده بودند. داماسو در حالی که با محبتی از سر بی توجهی بازوی آنا را نوازش می کرد گفت:

- فقط برای چند روز. وقتی گوی ها را فروختم هر دو مان پول دار خواهیم شد.

آنا تسلیم نشد. آن شب در سینما، داماسو حتی در آن تراکت وقتی با رفقاییش صحبت می کرد، دست از روی شانه های آنا برنداشت. فیلم را بریده بریده تماشا کردند. بالاخره داماسو صبرش به انتها رسید.

- به این ترتیب باید پول را بدزدم!

آنا شانه بالا انداخت.

داماسو در حالی که آنا را به میان توده ای که از سینما خارج می شد می راند گفت:

- به اولین نفری که برسم ضربه‌ای با چماق می‌زنم. آن وقت به عنوان آدم‌کش زندانی‌ام می‌کنند.

آنا در دل خندید. ولی در ظاهر همان‌طور سخت باقی ماند. صبح روز بعد، پس از یک شب آشفته، داماسو با شتابی آشکار و تهدیدآمیز لباس پوشید. از کنار زنش گذشت و غرغرکنان گفت:

- من می‌روم و برای همیشه هم می‌روم.
آنا نتوانست جلوی لرزه خفیفی را بگیرد. با صدای بلند گفت:
- سفر به خیر!

داماسو پس از آن که در راه هم کوبید، یکشنبه تهی و پایان‌ناپذیری را آغاز کرد. بساط سفال‌فروش‌های بازار و نیز زن‌های فرورفته در لباس‌های چندرنگ که به اتفاق کودکان‌شان از مراسم مذهبی ساعت هشت کلیسا بازمی‌گشتند به میدان حالت شادی می‌بخشید، اما هوا بر اثر گرما سنگین و سخت می‌شد.

داماسو روز را در سالن بیلیارد گذراند. قبل از ظهر چند نفر ورق بازی کردند و پیش از نهار هیجان بیش‌تر شد، اما مسلم بود که سالن جاذبه خود را از دست داده است. در اواخر شب و موقعی که مسابقه بیس‌بال پخش می‌شد سالن اندکی هیجان سابق خود را بازیافت.

وقتی درها را بستند، داماسو خود را بی‌هدف در میدانی که به نظر می‌رسید که خونس را از دست می‌دهد، یافت. از خیابانی که به موازات بندرگاه کشیده شده بود به دنبال نوای موسیقی شاد و دوری، سرازیر شد. در انتهای خیابان، دانسینگ ابتدایی و بزرگی بود که به تاج‌هایی از گل‌های کاغذی رنگ‌ورورفته آراسته بود.

داماسو در بار جای گرفت. وقتی موزیک قطع شد، پسر بچه‌ای که سنج می‌زد در میان رقصندگان به جمع کردن پول پرداخت. یکی از دخترها به

داماسو نزدیک شد.

- چطوری، خورخه نگره ته؟

داماسو او را در کنار خودش نشانده. گارسنی پوشیده از گرد و خاک،

که گل میخکی هم زده بود از آنها پرسید:

- چه می نوشید؟

دختر به داماسو رو کرد.

- هیچ.

- پولش را من می دهم.

- موضوع این نیست. من گرسنه ام.

گارسن آهی کشید.

- حیف. با چنین چشم هایی.

آن دو به رستوران ته سالن رفتند. دختر از روی شکل و پرهیب

واقعاً خیلی جوان به نظر می رسید، اما لایه غلیظ پودر، اجازه نمی داد

که انسان سن و سالی برایش در نظر بگیرد.

دختر گفت:

- همه به بندرگاه می روند.

- که چه کار کنند؟

- سیاهی را که گلوله های بیلیارد را دزدیده تماشا کنند. امروز او

را می برند.

داماسو سیگاری روشن کرد.

دختر آهی کشید.

- مرد بیچاره!

داماسو گفت:

- چرا بیچاره؟ کسی مجبورش نکرده بود دزدی کند.

دختر لحظه‌ای متفکر باقی ماند، سرش روی سینه خم شده بود. با صدای آهسته گفت:

- او این کار را نکرده.

- کی گفته؟

- خودم می‌دانم. شبی که به سالن بیلارد دستبرد زدند مرد سیاه در کافه بود و تا شب بعد هم همان‌جا مانده بود. بعداً آمدند و گفتند او را در سینما دستگیر کرده‌اند.

- صاحب کافه می‌توانست این را به پلیس بگوید.

دختر دنباله حرفش را گرفت:

- گفته خود سیاه این کار را کرده. صاحب کافه و دهدار با بیست پسو به توافق رسیده‌اند.

ساعت هشت نشده بود که داماسو برخاست، شانه‌اش را در گودی دستش تکان داد و در جیب عقب شلوارش گذاشت.

دختر گفت:

- بمان.

- نمی‌توانم.

آن روز صبح آن احساس می‌کرد رمقی برایش نمانده. اما به هم‌ریختگی و هیجان دهکده، او را هم دربرگرفت. سریع‌تر از همیشه، لباس‌هایی را که می‌بایست طی هفته بشوید جمع‌آوری کرد و به بندرگاه رفت که شاهد به کشتی نشاندن مرد سیاه باشد. توده‌ای بی‌صبر در مقابل کشتی‌هایی که آماده لنگر برداشتن بودند انتظار می‌کشید. آن‌ها در میان جمع داماسو را مشاهده کرد. هر یک از دو انگشت سبابه‌اش را به یک پهلوی داماسو فرو برد و او را غلغلک داد.

داماسو از جا پرید و پرسید:

- تو این جا چه می کنی؟

آنا گفت:

- آمده ام با تو خدا حافظی کنم.

داماسو با بند انگشت ها ضربه ای به تیر چراغ زد و گفت:

- تف!

پس از آن سیگاری روشن کرد و پاکت خالی را به آب انداخت.

آنا پاکت دیگری از سینه اش درآورد و آهسته در جیب پیراهن او

گذاشت. بالاخره داماسو لبخند زد و گفت:

- تو احمق!

آنا گفت:

- آه! آه!

کمی بعد مرد سیاه را سوار کردند. او را که دست هایش را با

طنابی از پشت بسته بودند و سر طناب را هم پاسبانی گرفته بود از

وسط میدان گذراندند. دو پاسبان مسلح دیگر در دو طرف او پیش

می رفتند... مرد سیاه، بالاتنه اش برهنه بود؛ لب پایش شکاف برداشته

بود، طاق ابرویش ورم کرده بود، به بوکسورها شباهت داشت. راست،

با وقار از برابر توده جمعیت گذشت.

جلوی در سالن بلیارد، که قسمت اعظم جمعیت آن جا متمرکز

شده بود تا چیزی از نمایش از نظرش پوشیده نماند، صاحب سالن

عبور مرد سیاه را نظاره کرد و بی آن که حرفی بزند سر تکان داد. افراد

دیگر، او را با نوعی خشم و خروش نگاه می کردند.

کشتی کوچک بلافاصله بندر را ترک کرد. مرد سیاه روی را روی

عرشه نشانند و دست ها و پاهایش را به بشکه نفت بستند. وقتی

کشتی لنگر کشید و در وسط رودخانه نیم‌دوری زد و برای آخرین بار سوت کشید، پشت مرد سیاه، چون برقی درخشید.
آنا زمزمه‌کنان گفت:

- بیچاره!

کسی در نزدیکی او گفت:

- جانی‌ها! هیچ آدمی نمی‌تواند چنین آفتابی را تحمل کند.
داماسو به زن چاقی که این حرف را زده بود نگاهی انداخت و به طرف میدان به راه افتاد.
و درگوشی به آنا گفت:

- تو زیادی حرف می‌زنی. تا وقتی این‌جا باشی امکان دارد که جیغ بکشی و حقیقت را به آن‌ها بگویی.

آنا تا دم در سالن بیلیارد همراه او رفت. وقتی ترکش می‌کرد گفت:

- اقلًا برای لباس عوض کردن بیا. قیافه گداها را پیدا کرده‌ای.
خبر، موجی از مشتری‌ها را که به شدت هیجان‌زده شده بودند به سوی سالن بیلیارد کشانده بود. دون روکه می‌کوشید به همه برسد، در آن‌واحد به چندین میز می‌رسید. داماسو منتظر ماند که دون روکه از نزدیکش بگذرد.

- کمک لازم دارید؟

دون روکه ده دوازده بطری نوشیدنی که روی دهانه هرکدام یک لیوان وارونه قرار گرفته بود جلوی‌ش گذاشت.

- ممنون، پسر جان.

داماسو بطری‌ها را به سر میزها برد. چندین سفارش گرفت و این‌جا و آن‌جا خدمت کرد تا وقتی که همه برای خوردن ناهار رفتند.

سپیده صبح وقتی وارد اتاقش شد، آنا دریافت که او مشروب خورده است.

دست او را گرفت و روی شکم خودش گذاشت و به او گفت:
- لمس کن. چیزی حس نمی کنی؟
داماسو هیچ نشانه‌ای از اشتیاق از خود نشان نداد.
آنا افزود:

- او زنده است. تمام شب لگدهای کوچکی می پراند.

باز هم داماسو عکس‌العملی از خود نشان نداد. او که غرق در افکار خودش بود روز بعد خیلی زود بیرون رفت و در حدود نیمه شب برگشت. به این ترتیب، هفته سپری شد. لحظه‌های نادری که در خانه بود روی تخت دراز افتاده بود و سیگار می کشید و از هرگونه گفت‌وگویی اجتناب می کرد. آنا توجه خود را دو چندان کرده بود. در اوایل زندگی مشترکشان، داماسو بعضی وقت‌ها این‌طور رفتار کرده بود، اما در آن موقع آنا او را هنوز به اندازه کافی نمی شناخت که بداند نباید مداخله کند. در آن موقع، داماسو روی تخت، روی بدن او نشسته بود و او را تا جایی که خون بدنش را کشیده بود، کتک زده بود.

این بار آنا منتظر ماند. شب که می شد یک پاکت سیگار در کنار چراغ بالا سر تخت می گذاشت، چون می دانست که داماسو می تواند گرسنگی و تشنگی را تحمل کند، اما بی سیگاری را نمی تواند. یک روز در نیمه‌های ژوئیه، داماسو در اواخر بعدازظهر به خانه برگشت. آنا نگران نشد و فکر کرد که او باید خیلی پریشان‌خاطر باشد که این قدر زود برمی گردد. آن‌ها بی آن‌که حرفی بزنند شام خوردند. اما پیش از آن‌که بخوابند، داماسو، خشمگین و پریده‌رنگ، یک ضرب اعلام داشت:

- می خواهم بروم.

- کجا؟

- هر جا که شد.

آنا نگاهی به اتاق انداخت. پشت جلد‌های مجله‌ها که او بریده و به دیوارها چسبانده بود، به نحوی که تمام دیوارها با عکس هنرپیشه‌ها پر شده بودند، اینک شسته و بی‌رنگ و رو شده بودند.

- از من خسته شده‌ای؟

داماسو گفت:

- صحبت این نیست. صحبت این دهکده است.

- این هم دهکده‌ای مثل دهکده‌های دیگر است.

داماسو اعتراف کرد:

- گوی‌ها را این‌جا نمی‌شود فروخت.

آنا گفت:

- گوی‌ها را به حال خودشان بگذار. تا وقتی که خدا به من قوت

بدهد که رخت‌شویی کنم، لازم نیست که تو ماجراجویی کنی.

و پس از مکثی، به نرمی اضافه کرد:

- با خودم فکر می‌کردم که تو چطور به فکر افتادی که خودت را

وارد چنین ماجرای بکنی.

داماسو، پیش از این که حرف بزند سیگارش را تمام کرد و بعد گفت:

- به قدری ساده بود که نمی‌توانم برای خودم توضیح بدهم چطور

پیش از آن کسی به فکرش نیفتاده بود.

آنا قبول کرد.

- در مورد پول موافقم. اما کسی نمی‌توانسته آن قدر احمق باشد که

برای بردن گوی‌ها این کار را بکند.

داماسو گفت:

- این کار را بی اختیار کردم. داشتم بیرون می رفتم که آن ها را پشت پیشخوان دیدم که در قوطی شان چیده شده بودند، و آن وقت فکر کردم که بیش از آن به خودم زحمت داده ام که دست خالی برگردم.
آنا گفت:

- بدشانسی.

داماسو که احساس تسکین خاطر می کرد به تفسیر پرداخت.
- و گوی های تازه هم حالا نمی رسند. به دون رو که خبر داده اند که قیمت آن ها بالا رفته است و او هم فکر می کند که دیگر نمی ارزد.
سیگار دیگری روشن کرد و ضمن آن که حرف می زد احساس می کرد که قلبش از وزنه های تیره رها می شود.

تعریف کرد که صاحب سالن تصمیم گرفته که میز بیلیارد را بفروشد؛ چندان قیمتی ندارد، پارچه اش در اثر تهورهای تازه کارها پاره شده است؛ آن را با تکه پارچه هایی به رنگ های دیگر وصله کرده اند و او حالا باید آن را عوض کند. تا آن موقع، مشتری هایی که در اطراف میز بیلیارد پیر شده اند، سرگرمی دیگری جز برنامه های مسابقه های قهرمانی بیس بال ندارند. و او بی آن که خودش خواسته باشد اعتراف کرد:

- نتیجه این که ما در حق دهکده بدی کرده ایم.

آنا گفت:

- این هم لطفی ندارد.

داماسو اضافه کرد:

- و هفته بعد، مسابقه قهرمانی هم تمام می شود.

- موضوع جدی تر این نیست. ماجرای مرد سیاه است.

آنا که مثل روزهای اول شان به شانهای داماسو تکیه کرده بود،

می دانست که شوهرش به چه فکر می کند. منتظر ماند که او سیگارش را تمام کند. بالاخره با صدایی محتاطی گفت:

- داماسو.

- ها؟

- آن‌ها را پس بده.

داماسو سیگار دیگری روشن کرد.

- روزهاست که به این موضوع فکر می کنم. مسئله ناراحت کننده این است که نمی دانم چطور این کار را بکنم.

تصمیم گرفتند که گوی‌ها را در گوشه‌ای از یک مکان عمومی رها کنند. بعداً آنا فکر کرد که به این ترتیب موضوع بیلیارد فیصله یافته، ولی موضوع مرد سیاه کاملاً باقی مانده است. پلیس می تواند در مورد کشف گوی‌ها خیلی توضیح بدهد، بی آن که مرد را تبرئه کند.

آیا این خطر هم وجود نداشت که کسی گوی‌ها را پیدا کند و به جای این که آن‌ها را پس بدهد، پیش خودش نگه دارد که بفروشد؟

آنا نتیجه گیری کرد:

- حالا که به فکر عمل هستی باید خوب عمل بکنی

گوی‌ها را از زیر خاک درآوردند. آنا آن‌ها را لای روزنامه پیچید و دقت کرد که شکل بسته، محتوای آن را آشکار نکند، سپس آن‌ها را در صندوق گذاشت و پیشنهاد کرد:

- حالا فقط باید منتظر موقعیت ماند.

اما دو هفته گذشت و موقعیتی پیش نیامد. شامگاه بیستم اوت، دو ماه بعد از سرقت، داماسو، دون روکه را دید که پشت پیشخوان نشسته است و با بادبزی از برگ‌های نخل، پشه‌ها را می راند. رادیویش خاموش بود و او تنها تر از همیشه به نظر می رسید.

دون روکه با صدای بلند و به نوعی راضی از این که نظرش صائب بوده است گفت:

- من که به تو گفته بودم. این یعنی بخت برگشتن.

داماسو سکه‌ای در جک باکس لغزانیید. هیاهوی موسیقی و بازی رنگ‌های دستگاه، در نظر او شهادتی به صدای بلند از صداقتش بود. اما به نظرش رسید که دون روکه متوجه چیزی نیست. آن وقت صدای ای در کنار او گذاشت و کوشید با دلایل و براهین غیظ‌آلودی که صاحب سالن، با آهنگ سر به هوای بادبزنش، بدون هیجان، نشخوار می‌کرد او را تسلی بدهد. دون روکه می‌گفت:

- دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد. مسابقه فهرمانی بیس‌بال یک عمر که نمی‌تواند ادامه داشته باشد.

- ولی می‌شود گوی‌ها را یافت.

- امکان ندارد.

- سیاه آن‌ها را که قورت نداده.

دون روکه با قطعیتی نومیدکننده گفت:

- پلیس همه جا را گشته. سیاه آن‌ها را به رودخانه انداخته.

- باز هم ممکن است معجزه‌ای صورت بگیرد.

دون روکه جواب داد:

- پسرم، خودت را گرفتار اوهام نکن. بدبختی‌ها مثل حلزون

هستند؛ دیر می‌آیند، اما می‌آیند. تو به معجزه اعتقاد داری؟

داماسو جواب داد:

- بعضی وقت‌ها.

وقتی که داماسو سالن بیلارد را ترک کرد، مردم هنوز از سینما

بیرون نیامده بودند. گفت‌وگوهای بریده‌بریده و آمیخته با فریاد از

بلندگوی دهکده طنین می‌افکند و خانه‌های انگشت‌شماری که هنوز درشان باز بود قطعاً دیگر برای مدت درازی این‌چنین نمی‌ماندند. داماسو مدتی دراز در اطراف سینما پرسه زد. سپس به سوی باشگاه رفت.

ارکستر فقط برای یک مشتری، که با دوستانش پایکوبی می‌کرد، می‌نواخت. مشتری‌های دیگر، سربه‌راه، کنار دیوار نشسته بودند و به نظر می‌رسید که در انتظار صورت‌حساب هستند. داماسو میزی انتخاب کرد، به گارسنی اشاره کرد که برایش نوشیدنی‌ای بیاورد و آن را با مکث‌های کوتاه، فقط برای این‌که نفس تازه کند، با شیشه سر کشید؛ گویی مردی را که با دوستانش نشسته بود از پشت شیشه‌ای می‌بیند. نیمه‌شب، دخترهایی که به سینما رفته بودند وارد شدند. دختری که داماسو را می‌شناخت بلافاصله همراهانش را ترک کرد تا بیاید و سر میز او بنشیند.

داماسو به او نگاه نکرد. تا این موقع پنج‌شش بطری نوشابه نوشیده بود و همان‌طور به مرد رقصنده چشم دوخته بود. او خوشبخت به نظر می‌رسید.

داماسو گفت:

- از این مرد خوشم نمی‌آید.

دختر گفت:

- پس نگاهش نکن.

داماسو از گارسن نوشیدنی خواست. اما مردی که با دوستانش پایکوبی می‌کرد مثل سابق خود را در سالن تنها احساس می‌کرد. مرد در لحظه‌ای که دور خود چرخ می‌زد نگاهش با نگاه داماسو تلاقی کرد و با لبخندی که زد دندان‌های کوچک و خرگوش‌وارش را

به او نشان داد. داماسو بی آن که مژه بزند به حدی به او نگاه کرد که مرد دوباره جدی شد و پشت به او کرد.

داماسو گفت:

- خیال می کند بامزه است.

دختر گفت:

- بامزه هم هست. هر بار که به این جا می آید مزد ارکستر را می دهد، البته این کاری است که تمام نماینده های تجاری می کنند.

داماسو با خشونت نگاهی به او انداخت.

- در این صورت ...

دختر نگذاشت ادامه بدهد و رو به پیست گرداند. نوشیدنی اش را با جرعه های کوچک نوشید؛ پیراهن زرد کم رنگش، حجب و حیای او را تشدید می کرد.

دختر که دست او را گرفته بود و به دنبال خود می کشید که به طرف پیشخوان برود گفت:

- من دارم از گرسنگی می میرم. تو هم باید بخوری.

مرد از خودراضی با دوستانش از جهت دیگر می آمد.

داماسو صدا زد:

- هی، با توام!

مرد بی آن که بایستد لبخند زد. داماسو دست دوستش را رها کرد و سر راه او را گرفت.

- از دندان های تو خوشم نمی آید.

رنگ از روی مرد پرید، ولی درحالی که همان طور لبخند می زد

جواب داد:

- من هم.

داماسو بی آن که برای دختر مجال مداخله باقی بگذارد مشتی حواله صورت مرد کرد و او افتاد و به حالت نشسته وسط پیست باقی ماند. هیچ کدام از مشتری‌ها مداخله نکردند. دوستان مرد، فریاد زنان، چنگ در داماسو انداختند و در این حال دوست خودش او را به انتهای سالن می‌راند. بالاخره، مرد که بر اثر هیجان چهره‌اش عوض شده بود برخاست. سپس مثل میمونی به وسط پیست دوید و فریاد زد:

- موزیکا!

در حدود ساعت دو، سالن تقریباً خالی شده بود. هوا گرم بود. دختر یک بشقاب برنج با لوبیا و گوشت کبابی روی میز گذاشت و با قاشقی شروع به خوردن کرد. داماسو با نوعی حیرت به او نگاه می‌کرد. دختر بشقاب برنج را به طرفش هل داد.

- بخور.

داماسو چانه‌اش را روی سینه تکیه داد و درحالی که سر تکان می‌داد گفت:

- این برای زن‌ها خوب است. ما مردها نمی‌خوریم.

برای این که بتواند بلند شود، ناچار شد دست‌هایش را روی میز بگذارد. وقتی تعادلش را بازیافت، گارسن که دست‌ها را چلیپاوار روی سینه گذاشته بود در برابرش ایستاده بود.

- می‌شود نه پسو و هشتاد. این جا که بنگاه خیریه نیست.

داماسو او را عقب زد و گفت:

- از بچه مزلف‌ها خوشم نمی‌آید.

گارسن آستینش را گرفت. اما دختر اشاره کرد که بگذارد برود و گارسن اضافه کرد:

- نمی‌دانی چی از دست می‌دهی!

داماسو، تلو تلو خوران بیرون آمد. درخشش مرموز رود در زیر نور ماه، روزنه‌ای از روشن‌بینی در مغزش گشود. اما این روزنه به زودی بسته شد. او وقتی که درِ اتاقش، در آن سر دهکده را باز می‌کرد، یقین داشت که در طول راه خوابیده است. سرش را تکان داد. به نحوی مبهم ولی فوری، مشاهده کرد که از این لحظه به بعد باید مراقب هر یک از حرکاتش باشد. در را آهسته و بی‌آن‌که صدایی از آن درآورد باز کرد.

آنا احساس کرد که او در صندوق به تجسس پرداخته است. رویش را به طرف دیوار گرداند تا از روشنایی در امان باشد، اما دیری نگذشت که متوجه شد که شوهرش لباسش را در نمی‌آورد. برقی از تیزهوشی او را روی تختش نشانده. داماسو در مقابل صندوق بود و بسته گوی‌ها و چراغ‌قوه در دستش بود.

انگشتش را روی لب‌ها گذاشت.

آنا از تخت بیرون پرید و ضمن آن‌که به طرف در می‌دوید زمزمه‌کنان گفت: «تو دیوانه‌ای.» و به سرعت کلون در را انداخت. داماسو چراغ‌قوه و کارد و سوهان نوک‌تیز را در جیب شلوار گذاشت و درحالی‌که بسته گوی‌ها را محکم زیر بغل می‌فشرد جلو آمد. آنا به، در تکیه داد:

- تا وقتی که من زنده باشم تو از این‌جا بیرون نمی‌روی!

داماسو کوشید تا او را کنار بزند. گفت:

- برو کنار!

آنا به کناره‌های در چنگ انداخت، هر دو چشم به چشم هم دوخته بودند.

آنا زمزمه‌کنان گفت:

- تو احمق و بی‌شعوری. خدا چیزی را که در چشم‌هایت گذاشته

از من برداشته.

داماسو موهای آنا را گرفت، مچ دستش را گرفت و گرداند

و مجبورش کرد که سرش را پایین بیاورد و در این حال، از لای دندان‌های به هم فشرده گفت:

- از تو خواسته بودم کنار بروی.

آنا مثل گاوی که زیر یوغ گیر کرده باشد از گوشه چشم نگاهی به او انداخت. برای یک لحظه احساس کرد که در مقابل درد آسیب‌ناپذیر و از شوهرش قوی‌تر است، اما داماسو چنان محکم موها را کشید که نفس او بند آمد ولی باز هم اشک‌هایش را فرو بلعید و گفت:

- بچه‌ای را که در شکم دارم می‌کشی.

داماسو او را بلند کرد و روی تخت انداخت. آنا وقتی خود را آزاد یافت به پشت او پرید و با دست‌ها و پاها محکم نگاهش داشت و هر دو به روی تخت افتادند. هر دو که به نفس‌نفس افتاده بودند، قدرت‌شان را از دست دادند. آنا نجواکنان دم گوش او گفت:

- الان داد می‌زنم. اگر تکان بخوری فریاد می‌کشم.

داماسو که بر اثر خشمی مبهم نفس‌نفس می‌زد با بسته‌گویی‌ها به زانوهای او کوبید. آنا نالید و پاهایش را رها کرد، اما دست به کمرش انداخت و مانع از این شد که او به در برسد. آنا به تضرع پرداخت.

- به تو قول می‌دهم که فردا خودم آن‌ها را ببرم. بی آن‌که کسی متوجه شود آن‌ها را می‌گذارم.

داماسو که به در نزدیک شده بود با گویی‌ها به دست او می‌کوبید. آنا بر اثر درد، او را برای مدتی که دردش بگذرد رها می‌کرد. سپس بار دیگر دست به کمرش می‌انداخت و التماس می‌کرد.

- می‌گویم که من این کار را کرده‌ام. با وضعی که دارم هیچ کاری نمی‌توانند با من بکنند.

داماسو خود را رهاوند. آنا گفت:

- همه تو را می‌بینند. تو به قدری احمقی که متوجه نشده‌ای که مهتاب است.

پیش از آن که داماسو بتواند کلون در را بردارد، آنا او را در میان بازوان گرفت. ناگهان، چشم‌پسته، شروع به ضربه زدن به گردن و صورت او کرد و فریاد زنان می‌گفت: «احمق! احمق!» داماسو کوشید از خود محافظت کند. آنا کلون در را از دستش بیرون کشید و خواست آن را به سر او بکوبد. داماسو توانست سرش را بدزد، ولی میله با صدایی شیشه‌وار بر اثر برخورد با شانه‌اش طنین انداخت.

داماسو فریاد زد:

- برو کنار.

و دیگر در بند این نبود که سروصدایی راه نیندازد. با مشت ضربه‌ای به گوش او زد و شکوه عمیق و توده سنگین پیکر را که به دیوار می‌خورد شنید. اما نگاهی به او نینداخت. از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

آنا که روی زمین باقی مانده بود و بر اثر درد گیج شده بود، فکر می‌کرد که هم‌اکنون در شکمش اتفاقی می‌افتد. از پشت دیوار صدایی که به نظر می‌رسید از ورای گور شنیده می‌شود او را فرا می‌خواند. برای آن که گریه نکند لب‌هایش را گزید. سپس برخاست و لباس پوشید. او فکر نکرد - همان‌طور که دفعه اول فکر نکرده بود - که داماسو هنوز جلوی در ایستاده است و به او می‌گوید که نقشه با عدم موفقیت مواجه شده است و او انتظار می‌کشد که آنا فریاد زنان بیرون بیاید. پس او دوباره مرتکب همان اشتباه شد. به جای این که خود را به دنبال شوهرش بیرون بیندازد، کفش‌هایش را پوشید، در را بست و روی تخت به انتظار نشست.

داماسو وقتی صدای در را شنید، دریافت که دیگر راه بازگشت ندارد. هیاهوی سگ‌ها او را تا انتهای کوچه دنبال کرد، سپس دوباره سکوت شومی حکم فرما شد. او از پیاده‌روها اجتناب کرد، می‌کوشید از قدم‌های خودش که در دهکده خفته طنین‌های سنگین و دوری می‌افکندند بگریزد. پیش از این که به زمین بایر جلوی در کوچک سالن بیلارد برسد، هیچ‌گونه احتیاطی به خرج نداد.

این بار مجبور نبود از چراغ‌قوه استفاده کند. در، فقط در حد میخ از جا درآمده و تکمیل شده بود. تکه‌ای از چوب را به قد و شکل یک آجر درآورده بودند و به جای آن چوب نو کار گذاشته بودند و دوباره میخ کرده بودند، بقیه‌اش عوض نشده بود. داماسو با دست چپ به روی قفل فشار آورد، نوک سوهان را در انتهای میخ که محکم هم نشده بود فرو برد و سوهان را مثل اهرم ماشین، با قوت ولی بدون فشار، تکان داد تا وقتی که چوب با صدای شکوه‌آمیز ترکیدن استخوان پوسیده‌ای تسلیم شد. او پیش از این که در را عقب بزند لنگه فرو افتاده را بالا نگه داشت تا از تماس آن با کف آجر فرش بکاهد.

در را به زحمت نیمه‌باز کرد. سپس کفش‌هایش را درآورد، آن را با بسته گلوله‌ها به درون لغزاند، و درحالی که علامت صلیب رسم می‌کرد وارد سالن غرق در مهتاب شد.

در قسمت جلو، راهرویی تاریک و پر از بطری‌ها و جعبه‌های خالی بود. دورتر، در مهتابی که از پنجره وارد می‌شد، میز بیلارد بود و گنجه‌های برگردانده‌شده و میزها و صندلی‌هایی که پشت در اصلی قرار داده شده بودند. همه چیز مثل بار اول بود، مگر ستون نور مهتاب و شفافیت سکوت. داماسو که تا آن زمان ناگزیر بود اعصابش را کنترل کند، ناگهان احساس کرد که دستخوش افسون غریبی شده است.

این بار دیگر به سنگ فرش شکاف برداشته توجهی نکرد. با کفش هایش در را بی حرکت نگه داشت، و پس از آن که از ستون مهتاب گذشت، چراغ قوه اش را روشن کرد تا در پشت در پیشخوان به دنبال جعبه گوی‌ها بگردد. او هیچ احتیاطی به خرج نمی‌داد. چراغش را از راست به چپ به حرکت درآورد، توده بطری‌های خاک گرفته، یک جفت رکاب با مهمیز، یک پیراهن لوله شده و پر از لکه‌های روغن و بالاخره جعبه گوی‌ها در همان جایی که خودش گذاشته بود دیده می‌شدند، اما او چراغ را خاموش نکرد؛ گربه آن‌جا بود.

گربه در میان باریکه نور به آرامی به او نگاه می‌کرد. داماسو چراغش را متوجه او کرد و در این حال به خاطر آورد که هرگز در خلال روز گربه را در سالن ندیده است. چراغش را نزدیک برد و گربه را تهدید کرد. گفت: «پیشت!» اما گربه بی‌اعتنا باقی ماند. آن وقت بود که نوعی انفجار خاموش در مغزش صورت گرفت و گربه کاملاً از خاطرش ناپدید شد. وقتی دریافت چه اتفاقی برایش می‌افتد، چراغ را رها کرده بود و بسته گوی‌ها را به سینه می‌فشرد. سالن بیلیارد روشن بود.

- آهای!

داماسو صدای دون روکه را شنید. به‌کندی قد راست کرد و سنگینی دشواری در کمرش احساس کرد. دون روکه با زیر شلواری، یک میله آهنی به دست، هنوز کاملاً خیره از روشنایی، از ته سالن پیش می‌آمد. در پس بطری‌ها و جعبه‌های خالی، در نزدیکی نقطه‌ای که داماسو به هنگام ورود از آن‌جا گذشته بود، ننوئی آویخته بود. این هم با دفعه اول فرق داشت.

دون روکه وقتی که تقریباً به ده‌متری داماسو رسید جست کوچکی زد و مراقب ماند. داماسو دستش را با بسته گوی‌ها پنهان کرد. دون

روکه پره‌های بینی را درهم کرد و سرش را جلو آورد و کوشید که بدون عینک او را به جا بیاورد. فریاد زنان گفت:

- تو!

داماسو احساس کرد که چیزی بی‌پایان به پایان خود رسیده است. دون روکه میله آهنی را پایین آورد و با دهان باز پیش آمد. او بدون عینک و بدون دندان مصنوعی به زنی می‌مانست.

- این جا چه کار می‌کنی؟

داماسو جواب داد:

- هیچ کار.

با حرکت خفیف بدن، تغییر وضعیت داد.

دون روکه پرسید:

- توی دستت چیست؟

داماسو عقب‌عقب رفت و جواب داد:

- هیچ چیز.

- هیچ چیز؟

دون روکه کاملاً سرخ شد و به لرزه درآمد و میله آهنی را بالا برد و یک قدم جلو آمد و فریاد زد.

- توی دستت چیست؟

داماسو بسته را به او داد. دون روکه، همان‌طور مراقب، آن را با دست چپ گرفت و لمس کرد. ناگهان دریافت. با حیرت بانگ برآورد:

- نه، این واقعیت ندارد.

به قدری متحیر شده بود که میله را روی پیش‌خوان گذاشت؛ در خلال مدتی که بسته را باز می‌کرد به نظر می‌رسید داماسو را از یاد

برده است. خاموش، گوی‌ها را تماشا کرد.
داماسو گفت:

- می‌آمدم آن‌ها را به شما پس بدهم.
دون روکه گفت:
- مطمئناً.

داماسو مثل گچ سفید شده بود. اثر الکل کاملاً محو شده بود و فقط نوعی رسوب که مزه‌خاک می‌داد و احساس مبهم تنهایی برایش مانده بود.

دون روکه ضمن آن‌که بسته را دوباره می‌بست گفت:
- پس معجزه این بود. نمی‌توانم باور کنم که تو این قدر احمق باشی. و وقتی سر بلند کرد حالتش تغییر کرده بود.
- و دویست پسو چی می‌شود؟

داماسو جواب داد:

- در صندوق چیزی نبود.

دون روکه، متفکر، درحالی‌که خلاء را می‌جوید، به او نگاه کرد.
سپس لبخند زد، و چندین بار تکرار کرد:
- آه! چیزی نبود. نه. واقعاً چیزی نبود.
بار دیگر میله آهنی را به دست گرفت و گفت:

- خب، همین الان این قضیه را برای دهدار تعریف می‌کنیم!

داماسو عرق دست‌هایش را با شلوارش پاک کرد.

- خودتان هم خوب می‌دانید که چیزی نبوده.

دون روکه باز هم لبخند می‌زد. مصرانه گفت:

- دویست پسو بوده و به هر قیمتی که شده از تو بیرون می‌کشند، اما

نه به علت این‌که دزد هستی، به این علت که احمق بدبختی هستی!

بعد از ظهر شگفت بالتاثر

کار قفس به پایان رسیده بود. بالتاثر^۱ آن را بی اختیار به سایه بان آویخت، و وقتی ناهارش را به پایان رسانده بود همه جا گفته می شد که این زیباترین قفس دنیا است. برای دیدن آن به قدری آدم آمده بود که جلوی خانه او هیاهویی راه افتاده بود؛ به همین جهت بالتاثر ناگریز شد اثری را که خلق کرده بود پایین بیاورد و در کارگاه نجاری اش را ببندد.

اورسولا، زنش، به او گفت:

- بهتر بود ریشت را می تراشیدی.

بالتاثر گفت:

- تراشیدن ریش بعد از ناهار خوب نیست.

ریشی دوهفته ای، موهای کوتاه و زبر و سخت چون یال های قاطرها داشت، و با این سرووضع، قیافه پسر بچه بیمناکی را داشت.

اما این ظاهر او از واقعیت حکایت نمی کرد. ماه فوریه سی ساله شده بود و چهار سال بود که آزاد و فارغ از قید فرزند با اورسولا زندگی می کرد و زندگی هم دلیل های فراوانی در اختیارش گذاشته بود که مراقب باشد ولی ترسی نداشته باشد. او حتی نمی دانست قفسی که ساخته، در نظر بسیاری، زیباترین قفس دنیا است. برای او که از بچگی به ساختن قفس عادت کرده بود، این کار اندکی دشوارتر از کارهای دیگرش به شمار می رفت.

زنش گفت:

- پس کمی استراحت کن. با این ریش ها هیچ جا نمی توانی بروی. در طول مدتی که در حال استراحت بعد از غذا بود، چندین بار ناگزیر شد از ننویش بلند شود و برود قفس را به همسایه ها نشان بدهد. اورسولا تا آن موقع قفس را نگاه نکرده بود. از این که می دید شوهرش از کار نجاری غافل می ماند تا وقت خود را وقف این قفس کند راضی نبود. مدت دو هفته، بالثائر بد خوابیده بود، تقلا کرده بود، حرف های بی سروته زده بود، حتی به فکر تراشیدن ریشش نیفتاده بود. اما وقتی قفس تمام شد، اورسولا تمام شکوه و شکایتش را از یاد برد. وقتی که بالثائر بیدار شد، اورسولا شلووار و پیراهنی اتو کرده بود و روی صندلی ای در کنار ننو گذاشته بود؛ قفس را هم برده بود و روی میز ناهارخوری گذاشته بود. خاموش، آن را تماشا می کرد.

- می خواهی چند بفروشی؟

بالثائر جواب داد:

- نمی دانم. فکر می کنم بگویم سی پسوندها شاید بیست پسوندهم.
- پنجاه پسوندها. این پانزده روز تا دیروقت کار کرده ای. گذشته از این، قفس بزرگی است. فکر می کنم بزرگترین قفسی باشد که در

تمام مدت عمر دیده‌ام.

بالتاثر شروع به تراشیدن ریشش کرد.

- فکر می‌کنی که پنجاه پسو می‌دهند؟

- برای دون چه‌په مونتی‌یل^۱ که پولی نیست. قفس هم این قدر

می‌ارزد. باید شصت پسو بخواهی.

خانه در سایه‌روشن خفه‌کننده‌ای خفته بود. نخستین هفته آوریل بود و سروصدای زنجره‌ها، گرما را کم‌تر قابل تحمل می‌کرد. بالتاثر وقتی لباس پوشید، در حیاط را باز کرد تا کمی خانه را خنک کند، و بلافاصله گروهی از بچه‌ها وارد اتاق غذاخوری شدند.

خبر پنخس شده بود. دکتر اوکتاویو خیرالدو^۲، پزشک پیر، خوشبخت در زندگی، ولی خسته از تشخیص بیماری‌ها، ضمن آن‌که با همسر علیل خود غذا می‌خورد در فکر قفس بالتاثر بود. در روی بهار خواب داخلی که در روزهای گرم، میز غذا را در آن‌جا می‌چیدند، گلدان‌های متعدد و قفس قناری وجود داشت.

زنش انواع پرنده‌ها را به حدی دوست داشت که از گربه‌ها که ممکن بود بیایند و آن‌ها را بخورند متنفر بود. دکتر که مرتب به قفس فکر می‌کرد، بعد از ظهر آن روز از بیماری عیادت کرد و وقتی برمی‌گشت برای دیدن قفس به خانه بالتاثر رفت.

در اتاق غذاخوری خیلی آدم بود. گنبد بزرگ سیمی که روی میز به معرض تماشا گذاشته شده بود، با سه طبقه‌اش، راهروها و اتاق‌بندی مخصوص خوردن و خوابیدن، و نیز با میله‌هایش در فضای مخصوص تفریح و بازی پرنده‌ها، به نمونه کوچک یک کارخانه یخ‌سازی عظیم

1. don Chepe Montiel

2. Octavio Giraldo

شبهات داشت. پزشک بی آن که به قفس دست بزند جزئیات آن را بررسی کرد و فکر کرد که به راستی این قفس خیلی از آنچه شهرت یافته بهتر است؛ این قفس خیلی زیباتر از چیزی است که او برای زنش در نظر مجسم می کرده است. پزشک گفت:
- شاهکاری از تخیل است.

و در میان جمع به دنبال بالتاثر گشت و ضمن آن که با نگاهی مادرانه او را ورننداز می کرد افزود:
- تو می توانستی آرشیکت خارق العاده ای بشوی.
بالتاثر که سرخ می شد گفت:
- متشکرم.
- حقیقت را می گویم.

پزشک گردی و فربهی ملایم و صافی داشت، درست مثل زنی که در جوانی زیبا بوده است. دست هایش ظریف بودند. صدایش به صدای کشیشی می مانست که مشغول حرف زدن به صدای لاتین باشد.

دکتر در حالی که قفس را، مثل این که مشغول فروش آن باشد، در برابر تمام نگاهها به گردش درمی آورد افزود:
- حتی این که انسان در آن پرنده هایی بگذارد زحمت بیهوده ای است. کافی است انسان آن را وسط درختها آویزان کند تا قفس به تنهایی آواز سر دهد.
قفس را روی میز گذاشت، لحظه ای فکر کرد، بار دیگر نگاهش کرد و گفت:
- خب، من می برمش.
اورسولا گفت:

- فروخته شده است.

بالتاثر گفت:

- مال پسر دون چه په مونتیل است. یک سفارش مخصوص است.

پزشک ظاهر آدم‌های پراهمیت را به خود گرفت و گفت:

- مدلس را او برایت تهیه کرده بود؟

- نه. به من گفت که یک قفس بزرگ برای یک جفت تروپپال^۱

می خواهد.

پزشک به قفس نگاه کرد.

- اما این که برای تروپپال ساخته نشده.

بالتاثر که به میز نزدیک می شد گفت:

- چرا دکتر، مطمئناً برای همان ساخته شده.

بچه‌ها دورش را گرفتند. بالتاثر ضمن آن که با انگشت قسمت‌های

مختلف را نشان می داد گفت:

- اندازه‌ها خوبند.

سپس با بند انگشت به گنبد ضربه زد و قفس پر از نواهای عمیق

شد. بالتاثر اضافه کرد:

- این مقاوم‌ترین سیمی است که می شود یافت، و هر میله‌ای هم

از داخل و هم از خارج لحیم شده است.

یکی از بچه‌ها گفت:

- می تواند حتی برای نگهداری طوطی هم به درد بخورد.

بالتاثر گفت:

- درست است.

۱. Troupiale: پرنده‌ای کوچک و خوش آواز که مخصوص قاره آمریکا است و به طور

گروهی در جنگل زندگی می کنند. - م.

پزشک سر تکان داد.

- خب، اما او مدل که به تو نداده. او از تو هیچ چیز دقیقی نخواست، مگر اندازه‌ای که مناسب نگهداری تروپيال باشد، مگر نه؟
بالتاار گفت:

- درست است.

پزشک گفت:

- بنابراین هیچ مسئله‌ای وجود ندارد. یک قفس بزرگ برای تروپيال موضوع دیگری است و این قفس موضوع دیگری. هیچ چیز ثابت نمی‌کند که این همان قفسی است که او به تو سفارش داده.
بالتاار که یکه خورده بود با تأکید گفت:

- چرا، همان قفس است. به همین دلیل آن را ساخته‌ام.

پزشک حرکتی از روی ناشکیبایی کرد.

اورسولا^۱ ضمن آن‌که به شوهرش نگاه می‌کرد گفت:

- می‌توانی یکی دیگر بسازی.

و بعد به دکتر رو کرد.

- شما که عجله ندارید.

پزشک گفت:

- برای عصر امروز قولش را به زخم داده‌ام.

بالتاار گفت:

- خیلی متأسفم دکتر. اما چیزی را که قبلاً فروخته شده، نمی‌توان فروخت.

پزشک شانه بالا انداخت. با دستمالی عرق گردنش را پاک کرد، خاموش به قفس نگاه کرد، بی‌آن‌که چشم از نقطه‌ای مبهم بردارد،

درست مثل کسی که کشتی‌ای را که دور می‌شود نظاره کند.

- چقدر به تو داده‌اند؟

بالتاثر جوابی نداد و اورسولا به دنبال جواب گشت و گفت:

- شصت پسو.

پزشک که همان‌طور به قفس نگاه می‌کرد آهی کشید و گفت:

- خیلی قشنگ است، بی‌نهایت قشنگ است.

سپس به‌سوی در رفت، به‌شدت خودش را باد زد، لبخندی بر لب

آورد، و بعد خاطره این ماجرا برای همیشه از ذهنش پاک شد. گفت:

- مونتیل خیلی ثروتمند است.

در حقیقت خوسه مونتیل آن قدرها هم که به نظر می‌رسید

ثروتمند نبود، اما برای این که ثروتمند شود قادر به انجام هر کاری

بود. چند پیاده‌رو آن طرف‌تر، در خانه‌ای انباشته از انواع ساز و برگ‌ها،

در جایی که هرگز بویی جز آنچه می‌توانست جنبه تجاری پیدا کند

استشمام نشده بود، او بی‌اعتنا به تازگی قفس، باقی مانده بود. زنش

که از فکر پایدار مرگ در عذاب بود، پس از ناهار، درها و پنجره‌ها را

بسته بود و مدت دو ساعت، با چشم‌های باز، در سایه‌روشن اتاق دراز

کشیده بود، درحالی که خوسه مونتیل به خواب نیمروزش فرو رفته

بود. به این ترتیب بود که هیاهو زن را غافل گیر کرد. آن وقت در سالن را

گشود، ازدحام جلوی خانه‌اش را مشاهده کرد و در میان جمع، بالتاثر

را با قفسش دید که لباس سفید به تن، با ریش تراشیده، حالت سادگی

عالی مردم فقیر را موقعی که می‌خواهند وارد خانه ثروتمندها شوند،

از خود آشکار می‌کرد.

همسر خوسه مونتیل که با شادی بالتاثر را به داخل خانه

می‌کشید، با هیجان گفت:

- چه عجب! هرگز چنین چیزی ندیده بودم.
و به غیظ آمده بر اثر مشاهده مردمی که جلوی در خانه اش به هم
چسبیده بودند اضافه کرد.

- زود آن را بیاورید این جا، و گرنه الان است که آن ها سالنم را به
زباله دانی تبدیل کنند.

بالتاژ در خانه خوسه مونتی یل آدم غریبه ای نبود. آن جا می دانستند
که او آدمی کارآمد و خوش قول است، و در موارد مختلفی او را
خواسته بودند تا کارهای نجاری کوچکی به عهده اش بگذارند. اما او
هرگز در خانه ثروتمندها احساس راحتی نمی کرد. اغلب به آن ها، به
زن های زشت و بدقواره شان، به جراحی های پلاستیک هولناک شان
فکر کرده بود و نسبت به آن ها احساس ترحم می کرد. وقتی وارد خانه
آن ها می شد بی اختیار پاهایش را روی زمین می کشید.

بالتاژ پرسید:

- پپه خانه است؟

قفس را روی میز ناهارخوری گذاشته بود.

همسر خوسه مونتی یل جواب داد:

- نه، مدرسه است. الان پیدایش می شود.

و اضافه کرد.

- مونتی یل مشغول استحمام است.

اما در واقع مونتی یل وقت استحمام پیدا نکرده بود. بلکه به سرعت
بدنش را با الکل کامفردار مالش می داد تا بیاید و ببیند چه خبر شده.
او مرد محتاطی بود که بدون آن که بادبزن برقی روشن کند می خوابید
تا حتی در خواب هم صداهای خانه را بشنود.
زنش فریاد زد:

- بیا این چیز عجیب را ببین!
خوسه مونتی یل - قوی پیکر و پرمو، حوله به گردن - از پنجره
اتاق خواب آشکار شد.

- چه خبر شده؟

بالتاثر گفت:

- قفس پیه.

زن، مردد به او نگاه کرد.

- کی؟

بالتاثر با صدای بلندتر گفت:

- پیه.

و رو به خوسه مونتی یل کرد.

- پیه سفارش داده است.

آن وقت هیچ اتفاقی نیفتاد، اما بالتاثر احساس کرد که در توالی
را به رویش باز کرده‌اند. خوسه مونتی یل با زیرشلواری از اتاق خواب
بیرون آمد و فریاد زد.

- پیه!

زن، بی حرکت، زمزمه کنان گفت:

- هنوز برنگشته است.

پیه در آستانه در آشکار شد. بایستی دوازده سالی می داشت؛ همان
مژگان خمیده و همان حالت تأثیرگذار آرام مادرش را داشت.

خوسه مونتی یل به او گفت:

- پیه، بیا این جا. تو این را سفارش داده‌ای؟

کودک سر به زیر افکند. خوسه مونتی یل موهایش را گرفت و

مجبورش کرد که به چشم‌هایش نگاه کند.

- جواب بده.

کودک بی آن که کلمه‌ای به زبان بیاورد لب‌هایش را گاز گرفت.
زن، نجواکنان گفت:

- مونتی یل.

خوسه مونتی یل کودک را رها کرد و هیجان‌زده گفت:

- بالٹاز، خیلی متأسفم. اما تو بایستی پیش از آن که شروع کنی
با من مشورت می‌کردی. فقط تویی که قبول می‌کنی با یک بچه
قول و قرار بگذاری.

به تدریج که حرف می‌زد، چهره‌اش آرامش خود را باز می‌یافت.
قفس را بی آن که نگاه کند برداشت و به طرف بالٹاز دراز کرد.

- خب! این را ببر و سعی کن به هر کس که می‌توانی بفروشی.
و به خصوص از تو خواهش می‌کنم که من و تو با هم بحثی نداشته
باشیم. ضربه دوستانه‌ای به پشت او زد و توضیح داد: پزشک هرگونه
عصبانیتی را برایم ممنوع کرده.

کودک بی حرکت و بی‌اعتنا باقی مانده بود. اما وقتی که بالٹاز،
مردد، قفس به دست، به او نگاه کرد، صدایی شبیه به خرخر سگ از
گلویش برخاست و خود را فریادزنان به زمین انداخت.

خوسه مونتی یل بی آن که تکانی به خود بدهد نگاهش می‌کرد، اما
مادر می‌کوشید او را آرام کند. خوسه مونتی یل گفت:

- بگذار هر کاری که دلش می‌خواهد بکند. بگذار سرش را به
زمین بکوبد و بعد نمک و لیمو روی سرش می‌گذاری تا هر طور که
میل داشته باشد عصبانیتش را برطرف کند.

کودک بی آن که اشکی از چشمانش بیاید فریاد می‌کشید و در این
حال مادرش مچ‌های دست او را گرفته بود.

خوسه مونتی یل اصرار کرد.

- راحتش بگذار.

بالتاثر مثل این که ناظر احتضار گاوی مسری باشد، کودک را برانداز کرد. تقریباً ساعت چهار بود.

در همان لحظه، در خانه بالتاثر، اورسولا یک آهنگ قدیمی می خواند و پیازها را حلقه حلقه می برید.

بالتاثر گفت:

- پپه.

لبخند زنان به کودک نزدیک شد و قفس را به طرفش دراز کرد. کودک با جست بلند شد، قفس را که تقریباً اندازه خودش بود، چنگ زنان گرفت و بی آن که بتواند چیزی بگوید بالتاثر را از پشت شبکه سیمی نگاه کرد. یک قطره اشک هم نریخته بود.

مونتی یل زمزمه کنان گفت:

- بالتاثر، من که قبلاً گفتم آن را ببری.

مادر به کودک دستور داد:

- قفس را به او بده.

بالتاثر گفت:

- نگهش دار. [سپس به مونتی یل رو کرد.] آخر این را برای او ساختم.

خوسه مونتی یل تا سالن به دنبال او رفت. در حالی که راهش را سد می کرد گفت:

- احمق نشو بالتاثر. این چیز بی قواره را به خانه ات ببر و دست از

حماقت هایت بردار. من به فکر این که حتی یک سنتابو به تو بدهم نیستم.

بالتاثر گفت:

- مهم نیست. من آن را به قصد این که به پپه هدیه کنم ساخته بودم.

نمی خواستم چیزی از شما بگیرم.

وقتی بالثاثر توانست از میان افراد کنجکاوی که راه جلوی خانه را بند آورده بودند بگذرد، خوسه مونتی یل در وسط اتاق فریاد می کشید. کبود شده بود و چشم هایش را رگه های خون گرفته بود. فریاد زنان می گفت:

- احمق! آشغال را ببر. فقط همین را کم داشتم که غریبه ای بیاید و در خانه من قانون وضع کند. تها!

در سالن بیلیارد، بالثاثر با هلله و تحسین مورد استقبال قرار گرفت. در آن هنگام او هنوز هم در این فکر بود که قفسی زیباتر از قفس های دیگر ساخته است و ناچار شده است آن را به پسر خوسه مونتی یل هدیه کند تا او دست از گریه بردارد، موضوع مهمی نیست.

اما بعداً پی برد که همه این ها برای بسیاری از افراد مقداری اهمیت دارد و احساس کرد که اندکی برانگیخته شده است:

- به این ترتیب او در عوض قفس، پنجاه پسو به تو داد.

بالثاثر تصحیح کرد.

- شصت پسو.

یکی گفت:

- این روز را باید با صلیب سفیدی مشخص کرد. تو تنها کسی هستی

که توانسته چنین پولی را از دن چه په مونتی یل بیرون بکشد. سور دارد!

آن مرد بالثاثر را به یک نوشیدنی دعوت کرد و بالثاثر هم یک

دور نوشیدنی همه را. وقتی شب فرا رسید او کاملاً شنگول بود و از

نقشه افسانه ای هزار قفس شصت پسوئی حرف می زد و بعد هم از

یک میلیون قفس برای آن که شصت میلیون پسو را تکمیل کند. او که

بر اثر می خواری چشم بصیرتش کور شده بود می گفت:

- برای این که پیش از مرگ ثروتمندها بتوان این قفس ها را به آن ها فروخت، باید خیلی کارها کرد. آن ها همه شان مریض هستند و به زودی می میرند. آن ها به قدری خرف خواهند شد که دیگر عصبانی هم نمی توانند بشوند.

دو ساعت، جک- باکس لاینقطع به خرج او کار کرد. همه به امید شانس و بخت او، و به امید مرگ ثروتمندها نوشیدند. اما وقت شام که شد او را در سالن تنها گذاشتند.

اورسولا تا ساعت هشت با غذایی عبارت از گوشت سرخ کرده که حلقه های پیاز آن را می پوشاند منتظر شوهر مانده بود. کسی به او گفت که شوهرش در سالن بیلیارد است و از فرط شادی دیوانه شده است و همه را به نوشیدنی مهمان کرده، اما اورسولا یک کلمه از این ها را هم باور نکرد، چون بالتاتار تا کنون لب به مشروب نزده بود. وقتی که در حدود نیمه شب خوابید، بالتاتار در یک سالن روشن و پر از میزهای کوچک چهارنفره بود که دورتادور آن ها صندلی گذاشته بودند، یک پیست رقص در هوای آزاد هم داشت که آدم های زمخت در آن مشغول گردش بودند. او به قدری خرج کرده بود که ناچار شد ساعتش را گرو بگذارد و قول بدهد که فردا پول خواهد داد. لحظه ای بعد که چهار دست و پا در خیابان نقش زمین شده بود، احساس کرد که کفش هایش را از پایش بیرون می آورند، اما نخواست سعادت بارترین رؤیای زندگی اش را قطع کند. زن هایی که از آن جا می گذشتند تا به نخستین مراسم مذهبی کلیسا بروند، جرئت نکردند به او نگاه کنند. همه خیال کردند که مرده است.

بیوه مونتیل

وقتی دن خوسه مونتیل مرد، همه احساس کردند انتقامشان گرفته شده، مگر بیوه او؛ اما لازم بود چندین ساعت بگذرد تا همه باور کنند که او واقعاً مرده است. بسیاری، حتی پس از آن که جسد را در میان شمع‌ها و گل دیده بودند که در محاصره با نازبالش‌ها و ملحفه‌های کتانی، چون خربزه‌ای شکم‌دار، در داخل تابوت زردرنگ جای گرفته، هنوز هم در این باره شک داشتند. ریشش کاملاً تراشیده شده بود، لباس سفید به تن داشت و کفش‌های ورنی به پایش بود و به قدری سرحال به نظر می‌رسید که انسان خیال می‌کرد زنده‌تر از هر موقع دیگری است. او همان دن چه‌په مونتیل یکشنبه‌ها بود، همان کسی که در مراسم مذهبی ساعت هشت کلیسا حضور می‌یافت، فقط با این تفاوت که این بار به جای شلاق همیشگی، صلیبی در میان دست‌ها گرفته بود. فقط موقعی که در تابوت را می‌بخ می‌کردند و دن چه‌په

مونتی یل را در مزار باشکوه خانوادگی اش زندانی کردند، آن وقت بود که تمام اهل دهکده دریافتند که او نقش بازی نمی کند.

بعد از مراسم تدفین، موضوعی که به نظر همه، به استثنای بیوه اش، غیر قابل تصور می رسید این بود که خوسه مونتی یل توانسته باشد به مرگ طبیعی بمیرد. در حالی که همه امیدوار بودند که او با شلیک گلوله هایی از پشت سر و از یک کمین گاه، غربال وار سوراخ سوراخ شود، بیوه اش یقین داشت که شعله حیات او، بدون احتضار و پس از آن که او چون قدیسی امروزی اعتراف کرد، بر اثر پیری و در بسترش به خاموشی خواهد گرایید.

زن در مورد پاره ای جزئیات اشتباه نمی کرد. خوسه مونتی یل در ساعت دوی بعد از ظهر یک روز چهارشنبه به دنبال عصبانیتی که دکتر او را از آن باز داشته بود، در داخل نویش در گذشت. زنش این امید را هم داشت که تمام مردم دهکده در مراسم تدفین حضور خواهند یافت و خانه برای جا دادن آن همه گل خیلی کوچک خواهد بود، اما فقط اعضای حزب و انجمن های کلیسایی آمدند و جز تاج گلی که اداره شهرداری فرستاد گلی نرسید. پسر او از محل خدمت کنسولی اش از آلمان و دو دخترش از پاریس، تلگراف های طولانی سه صفحه ای فرستادند. به خوبی معلوم بود که آن ها این تلگراف ها را سرپایی، با استفاده از جوهری که در پست خانه ها در اختیار افراد جامعه می گذارند، نوشته اند و فرم های متعددی را هم پاره کرده اند تا توانسته اند به اندازه بیست دلار، کلمه پیدا کنند. هیچ کدام نوید بازگشت نمی دادند. آن شب بیوه مونتی یل، در شصت و دو سالگی، اشک ریزان بر بالشی که سر مردی که او را خوشبخت کرده بود غنوده بود، برای نخستین بار احساس کرد بغضش گرفته است. با خود فکر کرد: «برای

تمام مدت زندگی خود را زندانی خواهم کرد. واقعاً احساس می‌کنم که مرا با خوسه مونتگیل در یک تابوت گذاشته‌اند. دیگر نمی‌خواهم درباره این دنیا حرفی بشنوم.» او صداقت داشت.

این زن به ظاهر شکننده و آزاردیده از خرافات، که در بیست‌سالگی به اراده پدر و مادرش با یگانه خواستگاری که فقط اجازه داده بودند او را از ده‌متری ببیند ازدواج کرده بود، هرگز با واقعیت تماسی نداشت. سه روز پس از آن‌که جسد شوهرش را از خانه بیرون بردند، از خلال اشک‌ها دریافت که باید عکس‌العمل نشان بدهد، اما موفق نشد که برای زندگی تازه‌اش هدفی پیدا کند. بنابراین بایستی از ابتدا شروع می‌کرد.

از جمله اسرار بی‌شماری که خوسه مونتگیل با خود به گور برده بود یکی هم رمز گاوصندوق بود. دهدار، حل این مسئله را به عهده گرفته بود و دستور داد که گاوصندوق را به حیاط ببرند و کنار دیوار بگذارند و دو مأمور پلیس با تفنگ‌های‌شان به سوی قفل شلیک کنند. در تمام مدت نیمه اول روز، زن بیوه از اتاقش صدای شلیک‌های ممتد و مکرر را که با فرمان‌ها یا صدای فریادوار دهدار صورت می‌گرفت شنید و با خود گفت: «فقط همین را کم داشتم. پنج سال است از خدا می‌خواهم صدای تفنگ‌ها را خفه کند و حالا آن‌ها درست در خانه خودم شلیک می‌کنند!» آن روز تمام قوایش را یک‌جا جمع کرد و مرگ را فراخواند، اما کسی به او جواب نداد. نزدیک بود به خواب رود که صدای انفجار مهیبی، پایه‌های خانه را به تکان درآورد. ناچار شده بودند گاوصندوق را به ضرب دینامیت باز کنند.

بیوه مونتگیل آهی کشید. اکتبر با باران‌های پر گل و شلش به پایان نمی‌رسید و او خود را گم‌گشته احساس می‌کرد، در حرکت بود ولی

نمی دانست که در املاک افسانه‌ای و به هم ریخته خوسه مونتیل به کدام سو رو بیاورد. کارمایکل، خدمتگزار پیر و کاری خانواده، اداره آن را به عهده گرفته بود. بیوه مونتیل وقتی برای مسجل شد که شوهرش به راستی مرده است، از اتاقش بیرون آمد که به خانه پردازد. گفت که تمام تزئین‌آلات را گم و گور کنند، برای مبل‌ها روکش‌هایی به رنگ‌های شوم و دلگیر سفارش داد و به عکس‌های آویخته به دیوار شوهر مرده‌اش، روبان‌های سیاه زد. در خلال این دو ماه دیرنشینی، عادت کرده بود که ناخن‌هایش را بچود. یک روز که چشم‌هایش از فرط گریه سرخ شده و باد کرده بود، مشاهده کرد که کارمایکل با چتر کاملاً باز وارد شد. زن به او گفت:

- کارمایکل، این را ببندید. بعد از این همه بدبختی که به سرم می‌بارد، فقط همین را کم داشتم که شما با چتر باز وارد خانه بشوید. کارمایکل، چتر را در گوشه‌ای گذاشت. او پیرمرد سیاهی با پوست براق بود که لباس سفید به تن داشت و روی کفش‌هایش شکاف‌های کوچکی دیده می‌شد که او آن‌ها را برای این که میخچه‌هایش آزارش ندهند، ایجاد کرده بود.

- آخر فقط در همین فرصت خشک می‌شود.

بیوه برای نخستین بار بعد از مرگ شوهرش پنجره را باز کرد، و ضمن آن که ناخن‌هایش را می‌جوید زمزمه کنان گفت:
- این همه بدبختی، و گذشته از آن، این زمستان که پایانی ندارد! مثل این که باران هرگز بند نخواهد آمد.

خدمتکار اداره‌کننده گفت:

- نه امروز و نه فردا. دیشب هم میخچه‌هایم نگذاشتند بخوابم.

بیوه به پیشگویی‌های ناشی از حالات میخچه‌های کارمایکل اعتقاد داشت. به میدان کوچک خلوت، به خانه‌های خاموش که درهای‌شان باز نشده بودند تا ساکنان‌شان برای تماشای مراسم تدفین خوسه مونتیل بیایند، نگاهی انداخت و ناگهان به سبب ناخن‌های جویده‌شده، زمین‌های بی‌پایان، تعهدهای بی‌شماری که شوهرش برای او باقی گذاشته بود و او هرگز موفق به درک‌شان نمی‌شد، خود را نوید یافت و حقوق‌زنان گفت:

- دنیا خوب ساخته نشده.

کسانی که آن روز از او دیدن کردند دلایلی به دست آوردند که اعتقاد پیدا کنند که او عقلش را از دست داده است، اما در حقیقت او هیچ‌گاه روشن‌بین‌تر از این زمان نبود. از موقعی که کشتار سیاسی شروع شده بود او آن صبح‌های غم‌انگیز اکتبر را پشت پنجره‌اش می‌گذراند و بر مرده‌ها رقت می‌آورد. یگانه تفاوت پس از مرگ شوهرش این بود که او بعد از این، انگیزه‌های واقعی داشت که فکرهای تیره و غم‌انگیزی داشته باشد.

در خلال مدتی که بیوه مونتیل به این ترتیب خود را با شکوه و زاری از پای درمی‌آورد، کارمایکل می‌کوشید که جلوی مصیبت را بگیرد. وضع چندان درخشان نبود. دهکده، رها شده از وحشتی که خوسه مونتیل حکم فرما کرده بود تا تجارت محلی را به خود منحصر کند، در معامله به مثل راه افراط را در پیش می‌گرفت. در انتظار مشتری‌هایی که دیگر نمی‌آمدند، شیر در حیاط در داخل چلیک‌های روی هم انبارشده می‌بست، عسل در مشک‌ها تخمیر می‌شد و پنیر در گنجه‌های تاریک انبارها کرم می‌گذاشت. خوسه مونتیل در مقبره آراسته به چراغ‌ها و فرشته‌های مرمر بدلی، قصاص شش سال جنایت

و بی‌رحمی‌اش را پس می‌داد. در تاریخ محلی سابقه نداشت که کسی آن قدر و در آن مدت کم، ثروتمند شده باشد. وقتی که نخستین دهدار نظام دیکتاتوری به دهکده رسید، خوسه مونت‌یل هنوز همان طرف‌دار بی‌نام و نشان تمام نظام‌ها به شمار می‌آمد که نیمی از عمرش را با زیرشلواری و نشسته بر درگاه آسیای برنجش گذرانده بود. زمانی به‌عنوان آدمی خوش‌اقبال و مسیحی خوبی شهرت پیدا کرده بود، چون روزی قول داده بود که اگر در قرعه‌کشی برنده شود مجسمه‌ای از یوسف قدیس، با قد و قامت طبیعی، به کلیسا هدیه کند، دو هفته بعد، او شش بار برنده شده بود و به قولش هم عمل کرده بود. نخستین باری که دیدند که کفش به پا کرده، روزی بود که دهدار جدید—یک گروه‌بان جدید چپ‌دست و بی‌بهره از تمدن، که دستوره‌های صریحی برای قلع‌و‌قمع مخالفان دریافت داشته بود—به آن‌جا قدم گذاشت. خوسه مونت‌یل ابتدا خبرچین مورد اعتماد او شد. این کاسب فروتن ناچیز که خلق و‌خوی آرام افراد خاص فربه را داشت و کم‌ترین نگرانی‌ای بر نمی‌انگیخت، رقیبان سیاسی خود را با برچسب‌های ثروتمند و فقیر مشخص کرد. فقیرها به دست پلیس در میدان دهکده تیرباران شدند. ثروتمندها، مهلت بیست و چهارساعته‌ای داشتند که محل را ترک کنند. برای آن‌که کشتار با برنامه‌ریزی صورت بگیرد، خوسه مونت‌یل، روزهای کامل به اتفاق دهدار در دفتر خفه‌کننده او خلوت می‌کرد و در این حال زنش به سبب مردگان گرفتار محنت و اندوه می‌شد. روزی که شوهر از دفتر بیرون آمده بود، زن راه بر شوهر سد کرده بود.

— این مرد جنایتکار است. از روابطی که با مقامات حکومتی داری استفاده کن تا این‌جانور را که یک نفر از اهالی ده را هم زنده نخواهد

گذاشت احضار کنند.

خوسه مونتی‌یل که خیلی کار داشت، حتی بی آن‌که به او نگاهی بیندازد، او را کنار زده بود و به او گفته بود: «این قدر احمق نباش!» در واقع فعالیت او به مرگ فقیرها مربوط نمی‌شد، بلکه کاملاً به نفی بلد ثروتمندها ارتباط داشت. چون همین‌که دهدار به ضرب گلوله تپانچه در خانه‌شان را سوراخ می‌کرد و به آن‌ها فقط یک روز وقت می‌داد که به چاک بزنند، خوسه مونتی‌یل، زمین‌ها و گله‌های آن‌ها را به قیمتی که خودش تعیین می‌کرد می‌خرید. زنش به او می‌گفت:

«این قدر احمق نباش. تو با این کارت می‌خواهی به آن‌ها کمک کنی که در جاهای دیگری از گرسنگی نمیرند، ولی خودت را ورشکست می‌کنی و آن‌ها هم نسبت به تو هرگز حق‌شناس نخواهند بود.

خوسه مونتی‌یل که دیگر حتی وقت نداشت لبخندی بزند او را عقب می‌زد و به او می‌گفت:

«برو به آشپزخانه و با چرنده‌ایت سرم را نبر!

با این رفتار، ظرف مدتی کم‌تر از یک سال، مخالفان قلع و قمع شده بودند و خوسه مونتی‌یل به ثروتمندترین و تواناترین مرد دهکده بدل شده بود. دخترانش را به پاریس فرستاده بود، برای پسرش یک پست کنسولی در آلمان دست‌وپا کرده بود و خودش را هم به تحکیم امپراتوری‌اش اختصاص داده بود. اما بیش از شش سال نتوانسته بود از ثروت بی‌حسابش استفاده کند.

پس از نخستین سالگرد مرگ او، بیوه‌اش دیگر نشنید که پله‌ها جز بر اثر سنگینی خبر غم‌انگیزی به صدا درآیند. هر شب کسی می‌رسید، به او می‌گفت: «باز هم دزدها! آن‌ها دیروز یک گله پنج‌تایی از گاوهای نر جوان را برده‌اند.» بیوه مونتی‌یل، بی‌حرکت بر صندلی گهواره‌ای‌اش،

ضمن جویدن ناخن‌ها، از بغض سرشار می‌شد. به تنهایی و با خودش حرف می‌زد.

- خوسه مونت‌یل، من که به تو گفته بودم. این دهکده اصلاً حق‌شناسی سرش نمی‌شود. تو هنوز در گورت خشک نشده‌ای که همه به ما پشت می‌کنند.

هیچ‌کس به دیدنش نیامد. یگانه موجود بشری‌ای که طی آن ماه‌های بی‌پایان که باران بی‌وقفه می‌بارید، پیش او آمد، همان کارمایکل وفادار بود که دیگر هرگز با چتر باز وارد خانه نشد. وضع چندان بهتر نشده بود. کارمایکل چندین نامه برای پسر خوسه مونت‌یل فرستاده بود و به او پیشنهاد کرده بود که بیاید و امور املاک را در اختیار بگیرد؛ و به خود اجازه داده بود که راجع به وضع سلامت بیوه اظهارنظرهای شخصی هم بکند، و فقط جواب‌های طفره‌آمیز دریافت داشت. سرانجام پسر خوسه مونت‌یل به صراحت جواب داد که او از ترس این که او را با گلوله بزنند، خطر بازگشت را نمی‌پذیرد. آن وقت کارمایکل به اتاق بیوه رفت و احساس کرد ناگزیر است اعتراف کند که آن‌ها به زودی ورشکست خواهند شد. بیوه گفت:

- چه بهتر. تا آن موقع من پنیر و مگس دارم. شما هرچه لازم دارید برای خودتان بردارید و بگذارید که من آرام بمیرم.

یگانه رشته ارتباط او با دنیا، نامه‌هایی بود که در آخر هر ماه به دخترهایش می‌نوشت. به آن‌ها می‌گفت: «این دهکده‌ای نفرین‌شده است. همان جایی که هستید بمانید و در بند من نباشید. خوشبختی من این است که بدانم شما خوشبخت هستید.» دخترها به نوبه خود جواب می‌دادند. نامه‌های آن‌ها همیشه شاد بود و انسان حدس می‌زد که این نامه‌ها از جاهای گرم و نرم و روشنی می‌آیند که در آن‌ها، دخترها وقتی

دست از نوشتن برمی دارند که فکر کنند خودشان را در آینه‌های متعددی می‌بینند. آن‌ها هم نمی‌خواستند برگردند. می‌گفتند: «این‌جا تمدن هست. آن‌جا به عکس برای ما جای خوبی نیست. زندگی در سرزمینی این‌قدر وحشی که در آن آدم‌ها را به‌خاطر مسائل سیاسی بکشند کار غیرممکنی است.» بیوه مونتیل وقتی نامه‌ها را می‌خواند احساس می‌کرد حالش خیلی بهتر است و هر یک از عبارات‌ها را با حرکت سر تأیید می‌کرد.

یک‌بار دخترهایش از قصابی‌های پاریس برایش صحبت می‌کردند. برایش تعریف می‌کردند که خوک کوچولوهای گلی رنگ را می‌کشند و درسته و آراسته به دسته‌ها و تاج‌های گل جلوی درها می‌آویزند. در پایان، خطی متفاوت از خط دخترهایش اضافه کرده بود: «تصورش را بکن که درشت‌ترین و زیباترین میخک را هم به ماتحت خوک فرو می‌کنند.» بیوه مونتیل وقتی این عبارت را می‌خواند برای نخستین بار بعد از دو سال لبخند زد. به اتاقش رفت و چراغ را خاموش نکرد، و پیش از آن‌که بخوابد بادبزن برقی را رو به دیوار برگرداند. سپس از داخل کشوی میز کنار تخت، قیچی و یک لوله نوارچسب طبی و تسبیحش را بیرون کشید و به غیظ آمده از دندان‌گزیدگی‌ها، شست دست راستش را باندپیچی کرد. سپس به خواندن دعا پرداخت، اما به دعای دوم که رسید تسبیحش را به دست چپ داد، چون به‌علت نوار چسب نمی‌توانست دانه‌ها را حس کند. بعضی لحظه‌ها صدای غریدن رعد را در دوردست‌ها می‌شنید.

دیری نگذشت که سر فرو افتاده بر سینه به خواب رفت. دستی که تسبیح را نگه داشته بود در طول پهلو لغزید و آن‌وقت زن بیوه، «مادربزرگ» را با ملحفه‌ای سفید و شانه‌ای بر سینه در حیاط دید که

در میان ناخن‌های دو شست، شپش‌ها را می‌کشت.

- من کی می‌میرم؟

«مادربزرگ» سر بلند کرد.

- وقتی بندهای دست از کار بیفتند.

یک روز بعد از شنبه

نگرانی در ماه ژوئیه و هنگامی آغاز شد که خانم ربه‌کا، بیوه‌ای عبوس و تلخ که در خانه‌ای عظیم و دارای دو راهرو و نه خوابگاه زندگی می‌کرد، پی‌برد که توری‌های پنجره‌هایش، مثل این‌که از کوچه به طرف‌شان سنگ پرت کرده باشند، درز باز کرده است. اول بار در اتاق خودش به این موضوع پی‌برد و فکر کرد که در این مورد باید با آرخه نیدا، که از زمان مرگ شوهرش خدمتکار و محرم اسرارش بود، صحبت کند. بعداً، موقعی که خرده‌ریزها را تکان می‌داد (چون مدت‌های مدید بود که خانم ربه‌کا جز تکان دادن خرده‌ریزها کاری انجام نمی‌داد)، دریافت که نه تنها توری اتاق خودش، بلکه تمام توری‌های خانه خراب شده‌اند. زن بیوه، احساسی آکادمیک از اقتدار داشت که شاید میراثی از جد پدری‌اش بود که مردی اهل دیار بود

و در دوران جنگ‌های استقلال دوش‌به‌دوش افراد پادشاه اسپانیا جنگیده بود و بعداً هم فقط به قصد دیدن کاخی که شارل سوم^۱ در سان ایده فونسو^۲ ساخته بود، سفر پرمشقتی به شبه‌جزیره کرده بود. به این ترتیب، خانم ربه‌کا وقتی وضع سایر توری‌ها را دید دیگر به موضوع صحبت با آرچه نیدا فکر نکرد، بلکه کلاه حصیری‌اش را که گل‌های مخمل کوچک داشت به سر گذاشت و به دهداری روی آورد تا سوء قصد را برملا کند.

وقتی به آن‌جا رسید، دهدار را نیمه‌عریان با سینه پرمو و عضله‌هایی که در نظر زن بیوه حیوانی جلوه کردند، سرگرم تعمیر توری‌های دهداری دید، زیرا آن‌ها هم مثل توری‌های خانه خودش آسیب دیده بودند.

خانم ربه‌کا به داخل دفتر کثیف و به‌هم‌ریخته هجوم برد و نخستین چیزی که مشاهده کرد توده‌ای از پرندگان مرده روی قلمدان بود. اما او تا حدودی به علت گرما و تا حدودی هم بر اثر غیظ ناشی از مشاهده چنین عنادی با آثار هنری، به قدری یکه خورده بود که مجال نیافت در برابر منظره غیرعادی پرندگان مرده به لرزه درآید. حتی از مشاهده مقام منزلت‌باخته نشسته بر نردبام که با یک لوله سیم و یک آچار پیچ‌گوشتی مشغول مرمت شبکه بود دچار غیظ نشد. در آن لحظه فقط در فکر شأن و مقام یک نفر بود: شأن و مقام خودش؛ خسارت‌های وارده به خانه خودش وجودش را تسخیر کرده بود، غیظش حتی مانع از این می‌شد که آن‌ها را به خسارت‌هایی که به دهدار وارد شده بودند نزدیک کند. با جلال و شکوهی آمیخته به خویشتن‌داری در دو قدمی

۱. Carlos Charles (1716-1788): شاه اسپانیا (1716-1788) که فرمانروایی اصلاح‌گر بود و به بازرگانی نیز رواج بخشید. - م.

1. San Ldefonso

در ایستاد و به دسته دراز و تزئینی چتر آفتابی اش تکیه داد و گفت:
- برای شکایت آمده‌ام.

دهدار، صورتش را که از فرط گرما سرخ شده بود از روی نردبام متوجه او کرد. در قبال حضور غیرعادی بیوه در دفترش، هیجانی از خود نشان نداد. بدخلق و بی‌حال به باز کردن شبکه آسیب دیده ادامه داد و پرسید:

- چه اتفاقی برای تان افتاده؟

اتفاقی که برایم افتاده این است که بچه‌ها، شبکه‌هایم را سوراخ کرده‌اند. ده‌دار بار دیگر به او نگاه کرد. از گل‌های کوچک مخمل دلپذیر کلاه ساکفش‌های او را که به رنگ نقره‌کهنه بود، به دقت برانداز کرد، گویی در تمام مدت زندگی، نخستین بار بود که او را می‌دید. بی‌آن‌که چشم از او بردارد با احتیاط از نردبام پایین آمد؛ وقتی زمین سفت را زیر پایش حس کرد، یک دستش را به کمر زد و با دست دیگر آچار پیچ‌گوشتی را رو به سوی توده پرنده‌گان به تکان درآورد.
- بچه‌ها نه، خانم، پرنده‌ها.

آن وقت بود که زن بیوه اندک‌اندک بین پرنده‌گان مرده بر قلمدان، مرد از نردبام بالا رفته و شبکه‌های آسیب‌دیده اتاق‌های خوابش، رابطه برقرار کرد. از فکر این‌که تمام اتاق‌های خانه‌اش پر از پرنده‌گان مرده هستند به لرزه درآمد.

فریاد زنان گفت:

- پرنده‌ها!

دهدار، تأییدکنان گفت:

- پرنده‌ها. عجیب است که شما ابداً متوجه نشده‌اید که از سه روز پیش ما با موضوع پرنده‌هایی که پنجره‌ها را سوراخ می‌کنند تا بیایند و

در خانه‌ها بمیرند، مواجه هستیم.

خانم ربه‌کا وقتی از دهداری بیرون می‌رفت احساس کرد که سرافکننده شده است. نسبت به آرچه نیدا که تمام حرف‌های یاوه محل را برایش نقل می‌کرد ولی درباره پرنده‌ها چیزی به او نگفته بود، اندکی احساس خشم می‌کرد. چون موجی از نور که از روشنایی شدید اوت خبر می‌داد خیره‌اش کرده بود، چتر آفتابی‌اش را باز کرد و همان‌طور که در خیابان سوزان و خلوت راه می‌رفت، احساس می‌کرد که بوی تند پرندگان مرده از تمام خانه‌ها بلند است.

آخرین روزهای ژوئیه بود و هرگز گرما این‌قدر شدید نبود، اما مردم دهکده که خیلی تحت تأثیر مرگ آن همه پرنده قرار گرفته بودند، بر سر آن درنگ نکردند. ماجرای عجیب اگر در ابتدای امر در فعالیت‌های محلی خللی پدید نیاورد، سرانجام در نخستین روزهای اوت بیش‌تر مردمان را تسخیر کرد. باین‌همه، یک نفر علاقه‌ای به موضوع نشان نمی‌داد؛ آنتونیو ایسابل^۱، کشیش آرام کلیسای بسیار مقدس کاستانیه‌دائی مونته‌رو^۲ که نود و چهار سال داشت و تأکید می‌ورزید که سه بار شیطان را به چشم دیده است، ولی فقط دو پرنده مرده دیده بود و کم‌ترین اهمیتی هم برای‌شان قائل نشده بود. پرنده اول را یک روز سه‌شنبه، پس از انجام مراسم مذهبی در خزانه کلیسا یافته بود و فکر کرده بود که با دهان گربه‌ای به آن‌جا انتقال یافته است. دومی را روز چهارشنبه در راهروی اقامتگاه خود یافته بود و با نوک پا آن را تا کوچه رانده بود و فکر کرده بود: گربه‌ها نباستی وجود می‌داشتند.

اما وقتی روز جمعه به ایستگاه راه‌آهن رسید، سومین پرنده را روی نیمکتی که برای نشستن برگزیده بود پیدا کرد. وقتی پاهای پرنده را

1. Antonio Isabel

2. Castaneda Montero.

گرفت و آن را تا سطح چشم‌ها بالا آورد، برگرداند و واریسی کرد، برقی ذرونی در او جرقه زد و با خودش فکر کرد: عجب! این سومین پرنده‌ای است که این هفته پیدا می‌کنم. از آن به بعد کم‌کم شروع به درک هیجان دهکده کرد، اما به نحوی بسیار مبهم، زیرا پدر آنتونیو ایسابل، تا حدود زیادی به سبب سن و سالش، و تا حدودی هم به سبب این که تأکید می‌ورزید که سه‌بار شیطان را دیده است (وهمی که به نظر دهکده خیلی عجیب بود) از طرف اهل محل به عنوان مردی خوب، مسالمت‌جو و از خود گذشته، ولی در ضمن آدمی که معمولاً در احلام خود زندگی می‌کند، در نظر گرفته می‌شد. باری، او دریافت که برای پرنده‌ها اتفاقی می‌افتد. با این همه، موضوع را آن قدرها جدی نیافت که موعظه‌ای را به آن اختصاص دهد. با وجود این، او نخستین کسی بود که بو را حس کرد. شب جمعه که بر اثر بوی شدید تهوع‌آوری که احساس کرد ولی ندانست آن را به کابوسی نسبت دهد یا به حيله تازه‌ای از جانب شیطان برای این که خواب او را آشفته کند، از خواب سبکش با نگرانی بیدار شد. اطرافش را بو کرد و در بسترش غلتی زد و با خود فکر کرد که آیا این تجربه می‌تواند به عنوان موضوع یک موعظه به کار بیاید یا نه. فکر کرد که این امر می‌تواند موعظه‌ای غم‌انگیز باشد راجع به مهارت و زیرکی شیطان که قادر است از طریق یکی از حواس، خود را به درون قلب انسان بکشانند.

روز بعد، وقتی پس از انجام مراسم مذهبی در محوطه جلوی کلیسا قدم می‌زد، برای نخستین بار شنید که مردم از پرندگان مرده صحبت می‌کنند. او به موعظه‌اش، به شیطان و گناهانی که انسان می‌تواند از راه بویایی مرتکب شود فکر می‌کرد که شنید مردم تأکید می‌ورزند بوی بد شبانه از پرندگانی است که در خلال هفته جمع‌آوری شده‌اند؛

بلافاصله ملغمه‌ای شلوغ و مبهم از هشدارهای انجیل‌ها، بوهای بد و پرندگان مرده در ذهنش نقش بست. به نحوی که روز یکشنبه ناگزیر شد فی‌البداهه خطابه‌ای دربارهٔ احسان سرهم کند که خودش هم خیلی از آن سر درنیاورد، و پس از آن هرگونه رابطه میان شیطان و حواس پنجگانه را از یاد برد.

بی‌شک این تجربه‌ها در لایه‌های دوردست مغزش، در جایی قوز کرده باقی می‌ماندند. او نه تنها از دوران مدرسه کشیش‌ها که به هفتاد سال پیش برمی‌گشت، بلکه به خصوص از وقتی که نودساله شده بود به این امر عادت کرده بود. مثلاً در دوران تحصیل در مدرسه کشیش‌ها، در یک بعدازظهر روشن و آفتابی، رگبار شدیدی درگرفته بود ولی هیچ‌گونه نشانهٔ آشکاری از توفان پیدا نشده بود. او در آن هنگام مشغول خواندن مستخرجه‌ای از متن سوفوکل بود، و وقتی باران بند آمده بود، از پنجره به دشت خسته، شب شسته و نو نگاه کرده بود و همه چیز، تئاتر یونانی و کلاسیک‌ها که او تفاوتی بین‌شان قائل نبود و همه را یک پارچه «پیران کوچک در زمان» نام نهاده بود، از مغزش زدوده شده بود. یک بعدازظهر دیگر، ولی بی‌باران، در سی یا چهل سال بعد، او از میدان سنگ‌فرش شدهٔ دهکده‌ای که به‌عنوان مدعو به آن آمده بود عبور می‌کرد و ناگهان قطعه‌ای از سوفوکل را که در مدرسه کشیش‌ها یاد گرفته بود از بر خواند. در همان هفته با نایب مناب پاپ، پیرمردی پرگو و حساس، دوستدار معماهای پیچیده برای افراد عالم، که احتمالاً خودش اختراع کرده بود و با گذشت زمان به‌زودی تحت عنوان جدول کلمات متقاطع همگانی می‌شد، به تفصیل دربارهٔ «پیران کوچک در زمان» صحبت کرده بود.

گفت‌وگو به او اجازه داده بود که به یک‌ضرب عشق سابق و

صمیمانه‌اش به کلاسیک‌های یونان را بازیابد. در نوئل همان سال نامه‌ای دریافت داشته بود. اگر او در آن ایام این شهرت دارای اساس را پیدا نکرده بود که به حد افراط خیال‌باف و در تفسیرهایش بی‌پروا و در موعظه‌هایش اندکی خل است، شانس آن را داشت که اسقف شود.

دهکده خیلی پیش از جنگ سال ۱۸۸۵ بابت او به هیجان آمده بود و در ایامی که پرنده‌ها برای مردن به داخل خانه‌ها می‌رفتند، مدت‌ها بود که تقاضا کرده بودند کشیش جوان‌تری به جای او به کار گمارده شود، به‌خصوص موقعی که ادعا کرد که شیطان را دیده است این کار را کردند. آن وقت بود که قهر مردم از کلیسا شروع شد، اما او که چنان چشم‌هایی داشت که هنوز هم می‌توانست بدون استفاده از عینک حروف ریز کتاب دعایش را بخواند، از این بابت متوجه چیزی نشد.

او مردی همواره با خلق و خوویی آرام بود. کوچک‌اندام، باریک، با بنیه قوی، حرکات آرام، دارای صدایی آرامش‌بخش برای گفت‌وگو، ولی بیش از حد آرامش‌بخش برای موعظه. تا موقع ناهار چون گوساله‌ای روی صندلی راحتی در اتاقش دراز کشیده بود و فکر می‌کرد و تنها لباسی هم که به تن داشت فقط شلوار پشمی بلندی بود که با بند به قوزک‌هایش بسته می‌شد.

یگانه کارش این بود که مراسم قداس به جای بیاورد. هفته‌ای دو بار در جایگاه خاص اعتراف نیوش می‌نشست، اما مدت‌ها بود که دیگر کسی اعتراف نمی‌کرد. او ساده‌دلانه فکر می‌کرد که مردم محل ایمان‌شان را از دست داده‌اند و بر اثر عادات و آداب امروزی فاسد شده‌اند؛ به همین جهت سه‌بار دیدن شیطان را خیلی به جا می‌دانست، حتی اگر خبر داشت که مردم برای حرف‌هایش اعتبار

زیادی قائل نیستند و حتی اگر وقوف داشت که وقتی از تجربه‌هایش حرف می‌زند خیلی مجاب‌کننده نیست. اگر هم کشف می‌کرد که نه تنها از پنج سال پیش، بلکه از لحظات خارق‌العاده‌ای که دو پرنده مرده را یافته، خودش مرده به شمار می‌آید، هیچ حیرتی به او دست نمی‌داد. اما وقتی پرنده سوم را یافت، اندکی به زندگی و به روزهای آخر عمر فکر کرد، حتی به پرنده‌ای که روی نیمکت ایستگاه راه‌آهن مرده بود فکر می‌کرد.

در دو قدمی کلیسا، در خانه کوچک، بدون پنجره‌های مشبک، و دارای راهرویی مشرف به خیابان و دو اتاق که محل زندگی و دفتر کارش به شمار می‌رفت، زندگی می‌کرد. شاید در لحظاتی که کم‌ترین روشن‌بینی‌ای داشت، فکر می‌کرد که سعادت در روی زمین ممکن است، به شرطی که هوا خیلی گرم نباشد، و این فکر او را مردد و حیران باقی می‌گذاشت. دوست داشت که در پیچ‌وخم‌های ماوراءالطبیعه سرگردان شود. و این کار را هر روز موقعی که در را نیمه‌باز می‌گذاشت و در راهرو می‌نشست و چشم‌هایش را می‌بست و عضلاتش را به حال خود رها می‌کرد، انجام می‌داد. اما ابداً هم گمان نمی‌برد که افکارش به قدری دقیق و از سر فراست شده‌اند که اقلاً سه سال است که در خلال تأمل‌هایش دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کند.

هر روز درست سر ظهر، گارسنی با یک سینی از راهرو می‌گذشت، روی این سینی چهار ظرف قرار داشت که همیشه غذاهای یکسانی در آن‌ها دیده می‌شد: یک آب‌گوشت استخوان با یک تکه مانیوک^۱، برنج سفید، گوشت آماده‌شده بدون پیاز، یک موز بریان با یک کلوچه ذرت،

۱. Manioc: بونه‌ای مخصوص نواحی استوایی که ریشه‌اش دارای مواد نشاسته‌ای است.

و کمی عدس که پدر آنتونیو ایسابل کشیش کلیسای بسیار مقدس هرگز لب به آن نزده بود.

گارسن سینی را در نزدیکی صندلی ای که کشیش رویش غنوده بود قرار می داد، ولی او تا وقتی اطمینان نمی یافت که صدای پاها در راهرو دور شده است، چشم باز نمی کرد. از این رو بود که مردم دهکده فکر می کردند که کشیش خواب بعد از غذایش را پیش از صرف ناهار می کند (و این را هم به قدر کافی عجیب می دانستند). در حالی که در حقیقت، او حتی شبها هم موفق نمی شد که مثل همه مردم بخوابد. در آن روزگار، عادات و آداب او به قدری ساده شده بودند که آشکارا شکل ابتدایی به خود گرفته بودند. او بی آن که از روی صندلی درازش تکان بخورد، بی آن که غذاها را از روی صندلی بردارد، بی آن که از بشقاب و کارد و چنگال استفاده کند، حداکثر با همان قاشقی که سوپ خورده بود، آنها را صرف می کرد. سپس برمی خاست، کمی آب به سرش می ریخت، ردای سفیدش را که با تکه های درشت پارچه وصله شده بود به تن می کرد و درست موقعی که بقیه اهل دهکده خواب بعد از غذای شان را می کردند، به سوی ایستگاه راه آهن به راه می افتاد. از چندین ماه پیش او این مسیر را طی می کرد و در راه نیز دعایی را که خودش بعد از آخرین ظهور شیطان ساخته بود زمزمه می کرد.

یک روز شنبه - نه روز بعد از نخستین سقوط پرندگان مرده - پدر آنتونیو ایسابل کشیش کلیسای بسیار مقدس، به سوی ایستگاه قطار می رفت که جلوی در خانه خانم ربه کا، پرنده در حال مرگی جلوی پایش افتاد. برقی از روشن بینی در سرش درخشید و دریافت که برخلاف پرنده های دیگر، این یکی امکان دارد نجات پیدا کند. پرنده

را برداشت و در خانه خانم ربه‌کا را، درست موقعی که صاحب‌خانه داشت تکمه‌های یقه‌اش را باز می‌کرد که خواب بعد از غذایش را بکند، به صدا درآورد.

زن بیوه در اتاقش صدای در را شنید و به طور غریزی نگاهش متوجه پنجره‌ها شد. دو روز بود که هیچ پرنده‌ای وارد خانه نشده بود. اما شبکه‌های معیوب باقی مانده بودند. تعمیر آن‌ها پیش از پایان هجوم پرنده‌ها که اعصابش را تحریک می‌کرد، به نظر او خرج بی‌فایده‌ای بود. از خلال سروصدای بادبزن برقی، صدای ضربه‌هایی را که به در نواخته می‌شد تشخیص داد و با بی‌صبری به خاطر آورد که آرخه نیدا در آخرین اتاق راهرو می‌خوابد. حتی به فکر نیفتاد در چنین ساعتی چه کسی ممکن است مزاحمش شده باشد. دوباره تکمه‌هایش را بست، از در مشبک گذشت، خشک و با طمطراق قدم در راهرو گذاشت. از سالن پر از مبل‌ها و اشیاء تزئینی گذشت و پیش از آن‌که در را باز کند از شبکه دریچه کوچک در، پدر آنتونیوی درخودفرورفته را با نگاهی بی‌فروغ، درحالی که پرنده‌ای را به دست گرفته بود و می‌گفت: «اطمینان دارم اگر این را اندکی در آب غوطه‌ور کنیم و در زیر کدویی بگذاریم، حالش خوب خواهد شد.» دید. خانم ربه‌کا درحالی که در را می‌گشود احساس کرد که از فرط وحشت از حال می‌رود.

کشیش بیش از پنج دقیقه در خانه زن بیوه نماند. خانم ربه‌کا اشتباهاً فکر می‌کرد که خودش این ماجرا را کوتاه کرده است. اما اگر فقط یک لحظه هم فکر کرده بود، بلافاصله درمی‌یافت که کشیش از سی سال پیش که در دهکده زندگی می‌کرد، هرگز بیش از پنج دقیقه در خانه او نمانده بوده است. کشیش احساس می‌کرد که این وفور اثاث و اشیاء زینتی از روحیه نفس‌پرستی صاحب‌خانه حکایت می‌کند، و این

را با وجود خویشاوندی دور، ولی آشکار بیوه با عالی جناب، احساس می‌کرد. گذشته از این، روایتی تاریخی (یا افسانه‌ای) دربارهٔ خانم ربه‌کا رواج داشت که پدر آنتونیو فکر می‌کرد به کاخ اسقف نرسیده است و بنابراین روایت، سرهنگ آئوره لیانو بوئندیا، پسرعموی زن بیوه، که دخترعمویش او را صاحب قلبی از سنگ می‌دانست، روزی تأکید کرده بود که اسقف برای دیدار این خویشاوند، از ابتدای قرن قدم به دهکده نگذاشته است. به هر حال این موضوع چه افسانه بود و چه تاریخ، پدر آنتونیو ایسابل، کشیش کلیسای بسیار مقدس، ناگزیر بود اعتراف کند که در این خانه، یگانه فرد ساکنش گذشته از این که هیچ نشانه‌ای از تقدس از خود آشکار نمی‌کند، جز سالی یک‌بار زبان به اعتراف نمی‌گشاید و هر بار هم که او می‌کوشد دربارهٔ مرگ مشکوک شوهرش از او سؤال کند، زن فقط جواب‌های طفره‌آمیز می‌دهد. او احساس راحتی نمی‌کند. بنابراین اگر او آن‌جا ایستاده بود و انتظار می‌کشید که زن یک لیوان آب بیاورد تا پرنده محتر را در آن غوطه‌ور کند، بر اثر فشار شرایطی بود که کشیش شخصاً حاضر نبود به ایجاد آن‌ها دامن بزند.

کشیش هنگامی که در انتظار مراجعت زن بیوه بود، روی صندلی گهواره‌ای مثبت‌کاری شده‌ای نشسته بود و متوجه رطوبت غریب خانه‌ای شد که از چهل سال پیش و روزی که گلولهٔ تپانچه‌ای طنین افکنده بود و خوسه آرکادیو بوئندیا، برادر سرهنگ، در میان سروصدای سگ‌ها و مهمیزها به روی گترهای هنوز گرمی که تازه از خود جدا کرده بود افتاده بود، هرگز آرامش خود را باز نیافته بود.

خانم ربه‌کا وقتی بار دیگر در سالن آشکار شد، پدر ایسابل

آنتونیو را دید که روی صندلی گهواره‌ای نشسته است و همان حالت
 هاج و واجی را که باعث وحشت او می‌شود دارد. پدر مقدس گفت:
 - زندگی هر حیوانی به اندازه هر فرد انسانی، برای خداوندگار
 دلپذیر است.

وقتی این حرف را می‌زد خوسه آرکادیو بوئندیا را از یاد برده
 بود. زن بیوه هم که از موقعی که کشیش در جایگاه موعظه، از سه
 ظهور شیطان سخن رانده بود هیچ توجهی به حرف‌های او نمی‌کرد،
 متوجه این گفته نشد. زن، پرنده را برداشت، در آب غوطه‌ور کرد،
 سپس تکانش داد. کشیش ملاحظه کرد که در حرکات زن، بی‌اعتقادی
 و غفلت و بی‌احترامی مطلق به زندگانی پرنده آشکار است. با صدایی
 نرم، ولی حاکی از اعتقاد گفت:
 - شما پرنده‌ها را دوست ندارید.

زن بیوه، نگاه ناشکیبا و مخاصمه‌جوییش را متوجه او کرد.
 - حتی اگر برایم پیش آمده بود که آن‌ها را دوست داشته باشم،
 حالا که آن‌ها عادت کرده‌اند بیایند و در داخل خانه‌ها بمیرند از آن‌ها
 متنفر می‌شدم.

کشیش، با لحنی بی‌رحمانه، گفت:
 - خیلی از آن‌ها مرده‌اند.

می‌شد فکر کرد که در یکنواختی صدایش حيله‌ای وجود دارد.
 زن بیوه گفت:
 - همه‌شان.

و ضمن آن‌که با نفرت پرنده را خشک می‌کرد و در زیر کدویی
 جای می‌داد افزود:

- اگر توری‌هایم را هم خراب نکرده بودند باز هم برایم

اهمیتی نداشتند.

به نظر کشیش چنین رسید که هرگز قلبی آنچنان خشک ندیده است. یک لحظه بعد که پرنده را به دست گرفته بود، دریافت که قلب کوچکش از تپیدن باز مانده است و آن وقت همه و همه چیز؛ رطوبت خانه، نفس پرستی ربه‌کا، بوی تحمل‌ناپذیر جسد خاک‌شده خوسه آرکادیو بوئندیا را از یاد برد و حقیقت شگفتی را که از ابتدای هفته او را در میان گرفته بود کشف کرد. هنگامی که بیوه‌زن او را می‌دید که با پرنده مرده و با حالت تهدیدآمیزی خانه را ترک می‌کند، این کشف شهود شگفت بر کشیش آشکار شد: درحالی که باران پرنده مرده بر دهکده می‌بارد، او - فرد برگزیده‌ای که وقتی که گرما از بین می‌رود با احساس سعادت آشنا می‌شود - کاملاً «مکاشفه یوحنا نبی» را از یاد برده است.

آن روز هم، گرچه مطابق عادت به ایستگاه راه‌آهن رفت، اما مراقب حرکات و رفتار خودش نبود. گرچه به نحوی مبهم می‌دانست که در دنیا اتفاقی می‌افتد، خود را بی‌حس، خرفت و ناشایست برای آن لحظه می‌یافت. در ایستگاه راه‌آهن روی نیمکت نشسته بود و بی‌ثمر می‌کوشید به خاطر بیاورد که آیا در مکاشفه یوحنا نبی، باریدن پرنده‌گان مرده وجود دارد یا نه. ناگهان به خاطر آورد که توقفش در خانه خانم ربه‌کا سبب شده است که او نتواند موقع رسیدن قطار در ایستگاه باشد؛ سرش را از بالای شیشه‌های شکسته و خاک‌گرفته دراز کرد و دید که ساعت دیواری اداره، یک‌وده دقیقه کم را نشان می‌دهد. وقتی به نیمکتش برگشت، احساس کرد که خفه می‌شود. آن وقت به خاطر آورد که شنبه است. بادبزنش را که از رشته‌های به‌هم‌بافته نخل بود، دوسه بار تکان داد و در این حال در تیرگی‌های مبهم درون گم

شده بود. سپس به سبب دکمه‌های ردا، پوتین و شلوار پشمی بلند و فشرده‌اش دچار نومییدی شد و با احساس خطر دریافت که هرگز چنین گرمای شدیدی را متحمل نشده است.

بی آن‌که از روی نیمکتش تکان بخورد، یقه ردایش را باز کرد، دستمالش را از گودی آستین بیرون کشید و صورتش را که خون به آن دویده بود پاک کرد، و در این حال، بر اثر مکاشفه‌ای ناگهانی و رقت‌انگیز دریافت که شاید در شرف حضور در پیدایش زمین لرزه‌ای باشد. این را در جایی خوانده بود. ولی آسمان روشن بود؛ آسمانی صاف و آبی، که به نحوی مرموز تمام پرندگان از آن محو شده بودند. رنگ و شفافیت فضا را دید، اما موقتاً پرندگان مرده را از یاد برد. به چه چیز دیگری می‌اندیشید، به امکان این‌که توفانی ناگهانی در بگرد می‌اندیشید. ولی آسمان روشن و شفاف بود، مثل این‌که آسمان دهکده دور و متفاوتی است که در آن هوا هرگز گرم نبوده است، دهکده‌ای که چشمانی به جز دیدگان او تماشایش کرده است. پس از آن از روی بام‌های نخل و فلزهای زنگ‌زده به سوی شمال نگاه کرد و لکه کند، خاموش و متعادل لاشخورها را بر فراز بارانداز عمومی دید.

به دلیلی که مرموز می‌ماند، احساس کرد که در آن لحظه همان هیجان‌هایی را که یک روز یکشنبه در مدرسه کشیش‌ها، اندکی پیش از پذیرفته شدن در صفوف کشیشان مادون احساس کرده است، باز می‌یابد. کشیش مافوق به او اجازه داده بود که از کتاب‌خانه شخصی وی استفاده کند و او ساعت‌ها (به خصوص یکشنبه‌ها) غرق مطالعه کتاب‌های زردشده‌ای می‌شد که بوی چوب کهنه می‌دادند و حاشیه‌هایی داشتند که کشیش مافوق با حروف ریز و نوک‌تیز به لاتین قلم زده بود. در یکی از یکشنبه‌ها که او تمام روز کتاب خوانده بود، کشیش مافوق

وارد اتاق شده بود و با عجله و در حالی که سرخ شده بود، کارت پستی را که آشکارا از لای صفحات کتابی که او می‌خواند افتاده بود، از زمین برداشته بود. او با بی‌اعتنایی رازپوشانه‌ای آشفتگی مدیر را ملاحظه کرده بود، ولی موفق شده بود که کارت پستال را بخواند. نوشته فقط شامل یک جمله بود که با خط راست و واضح و با جوهر بنفش رقم‌زده شده بود: 'Madame yvette est morte cette nuit' - نیم‌قرن بعد، وقتی لکه‌لاشخورها را بر فراز دهکده‌ای از یادرفته مشاهده می‌کرد، حالت گرفته‌کشیش مافوق را به خاطر می‌آورد که سرخ در شفق، در برابرش نشسته بود و نفسش به نحوی نامحسوس نظم و آهنگ خود را از دست داده بود.

او که تحت تأثیر این تداخل افکار قرار گرفته بود، دیگر احساس گرما نکرد، به عکس گزش یخ و سرما را در کشاله‌ران و کف پاها احساس کرد. بدون دلیل روشن، احساس کرد که سرشار از بیم در تور افکاری پیچیده شده است که در آنها تشخیص احساس بویی گند، کفش‌های شاخه‌شاخه و در لجن گیر کرده شیطان یا ابری از پرندگان مرده که به روی دنیا فرو می‌افتند، امکان ندارد. حال آن‌که او - آنتونیو ایسابل، کشیش کلیسای بسیار مقدس - در برابر ماجرای بی‌اعتنا مانده است، آن وقت به پا خاست، دستی را که گویی در لحظه آغاز سلامی که در خلأ گم می‌شد غافل‌گیر شده باشد، بلند کرد و وحشت‌زده فریاد کشید: «یهودی سرگردان»^۲

۱. یادداشت مترجم فرانسوی: در اصل به فرانسه. (خانم ایوت دیشب درگذشت).

۲. در افسانه‌های قرون وسطا، یهودی‌ای به نام آحسویروش که گفته می‌شد به عیسی مسیح در آن هنگام که صلیب به دوش می‌کشید و از تپه جُلجتا بالا می‌رفت، اهانت کرد و محکوم شد تا هنگام رجعت مسیح در جهان سرگردان باشد.

در همان اثنا قطار سوت کشید. برای نخستین بار پس از سالیان دراز، او صدای سوت را نشنید. دید که قطار در حالی که دورش را دودی غلیظ و سیاه گرفته است وارد ایستگاه می‌شود و صدای برخورد تگرگ ذغال با فلز زنگ‌زده را شنید. ولی این‌ها همه به رؤیایی دور و مرموز شباهت داشت که او به طور کامل اندکی بعد از ساعت چهار؛ یعنی هنگامی که موعظه بی‌نظیر یکشنبه‌اش را به پایان رساند، از آن بیرون آمد. هشت ساعت بعد آمدند که او را برای اجرای مراسم مذهبی درباره زنی اهل محل ببرند.

به این ترتیب، او ندانست که آن روز بعد از ظهر چه کسی با قطار آمد. او مدت‌های دراز شاهد عبور چهار واگن متلاشی و فلس‌انداخته مانده بود و به خاطر نمی‌آورد که حداقل از چند سال پیش، کسی به قصد اقامت در آن‌جا، از آن‌ها فرود آمده باشد. پیش از آن وضع فرق می‌کرد؛ در گذشته‌ها او در تمام ساعات بعد از ظهر می‌توانست شاهد عبور قطاری پر از موز باشد؛ صد و چهل واگن پر از میوه که می‌گذشتند بی آن‌که عبورشان به پایان برسد تا لحظه‌ای که شب فرا می‌رسید و آخرین قطار با مردی که فانوس سبزی تکان می‌داد می‌گذشت. آن وقت او دهکده را با چراغ‌هایش که دیگر روشن شده بودند، در منتهی‌الیه دیگر خط آهن می‌دید و به نظرش می‌رسید که قطار او را به دهکده‌ای دیگر برده است. شاید تحت تأثیر یادگار همان دوران، عادت کرده بود حتی پس از آن‌که کارگران را به مسلسل بسته بودند و موزستان را تعطیل کرده بودند و یکصد و چهل واگون را برچیده بودند و فقط این قطار زرد و خاک‌آلود را که هرگز کسی را نمی‌آورد و نمی‌برد باقی گذاشته بودند، هر روز به ایستگاه راه آهن برود.

اما در آن روز شنبه، کسی آمد. وقتی پدر آنتونیو ایسابل، کشیش

کلیسای بسیار مقدس، از ایستگاه قطار دور می‌شد، پسر جوان آرامی که هیچ چیز خاصی نداشت جز این که شکم خالی‌ای داشته باشد، درست در لحظه‌ای که به خاطر آورد که از روز قبل چیزی نخورده است، او را از پنجره آخرین واگن مشاهده کرد. جوان با خود اندیشید: در این جا اگر کشیش باشد، باید هتلی هم وجود داشته باشد و از قطار پیاده شد. از خیابان که بر اثر تابش آفتاب فلزگونه اوت آتش گرفته بود گذشت و در سایه روشن خنک خانه‌ای واقع در مقابل ایستگاه که در آن صفحه مستعمل گرامافونی با صدای تودماغی آواز می‌خواند قدم گذاشت.

حس بویایی‌اش که بر اثر دو روز روزه، حساس و دقیق شده بود به او نشان داد که آن جا هتل است. از آستانه در گذشت، بی آن که تابلو را ببیند: «هتل ماکوندو»؛ نوشته‌ای که او هرگز موقعیت خواندنش را پیدا نمی‌کرد.

صاحب هتل که پنج ماهه حامله بود، همان رنگ زرد خردلی و همان فیس و افاده‌ای را داشت که مادرش وقتی خود او را حامله بود، داشته. مرد غذا خواست. گفت: «عجله دارم.» اما زن کوششی به عمل نیاورد که عجله به خرج دهد و یک بشقاب سوپ با یک استخوان قلم و یک سالاد موز سبز برایش آورد. در همان اثنا قطار سوت کشید. مرد که بخار گرم و جان‌بخش سوپ احاطه‌اش کرده بود، به محاسبه فاصله‌ای که او را از ایستگاه جدا می‌کرد پرداخت و بلافاصله پس از آن پی برد که احساس مبهم ترسی که موقع از دست دادن قطار به انسان دست می‌دهد، عارضش می‌شود.

کوشید بدود. مضطرب تا دم در رسید، اما هنوز قدم بیرون نگذاشته بود که حساب کرد و متوجه شد که مجال ندارد خودش را به داخل قطار بیندازد. وقتی به سر میز برگشت، گرسنگی اش را از یاد برده بود؛ در کنار گرامافون دختری را دید که بی‌ترحم، با حالت چندش‌آور سگی که دم تکان دهد، نگاهش می‌کرد. برای نخستین بار در طی روز، کلاهی را که مادرش دو ماه پیش به او هدیه کرده بود از سرش برداشت و در میان دو زانو نگه داشت و با این وضع غذایش را به پایان رساند. وقتی که برخاست، به نظر می‌رسید که دیگر نه قطاری که از دست داده نگرانش می‌کند و نه چشم‌انداز گذراندن تعطیلات آخر هفته در دهکده‌ای که او حتی این کنجکاوی را نداشت که اسمش را بداند. در گوشه‌ای از سالن نشست و شانه‌هایش را به صندلی سفت و راستی تکیه داد و مدتی دراز در آن‌جا باقی ماند، بی‌آن‌که به صفحه‌هایی که دختر انتخاب می‌کرد گوش کند، تا لحظه‌ای که دختر گفت:

- در سرسرا هوا خنک‌تر است.

مرد احساس ناراحتی کرد. آغاز گفت‌وگو با افراد ناشناس برایش دشوار بود. به صورت مردم نگاه کردن دیوانه‌اش می‌کرد، و موقعی که ناگزیر بود حرف بزند، کلماتی که از دهانش بیرون می‌آمدند همان کلمه‌هایی که در فکرش جا می‌گرفتند نبودند. جواب داد: «بله.» و لرزش خفیفی از پیکرش گذشت. چون از یاد برده بود که روی صندلی گهواره‌ای ننشسته است، سعی کرد که صندلی را بجنباند.

دختر تکرار کرد:

- کسانی که این‌جا زندگی می‌کنند صندلی‌ای به سرسرا که هوایش خنک‌تر است می‌کشاند.

جوان ضمن آن که به حرف‌های دختر گوش می‌کرد، با اضطراب دریافت که او میل دارد پرحرفی کند. وقتی دختر صدای گرامافون را بلندتر می‌کرد، این خطر را پذیرفت که نگاهی به دختر بیندازد. به نظر می‌رسید که دختر از ماه‌ها پیش، شاید هم از سال‌ها پیش، آن‌جا نشسته است و کم‌ترین علاقه‌ای به این‌که تغییر جا دهد، از خود آشکار نمی‌کند. صدای گرامافون را وقتی موسیقی به جاهای مورد علاقه‌اش نزدیک می‌شد، زیاد می‌کرد و لبخند می‌زد. جوان که می‌کوشید بلند شود و به حرکاتش لطف حالت طبیعی بدهد، گفت:

- متشکرم.

دختر که همان‌طور به او نگاه می‌کرد گفت:

- گذشته از این، کلاه‌شان را هم به جالباسی می‌زنند.

جوان فکر کرد آتش‌گونه‌هایش را می‌سوزانند. وقتی فکر کرد که انجام کارها را این‌طور به او القاء می‌کنند، لرزید. احساس می‌کرد که معذب است و تعقیبش می‌کنند، و بیم ناشی از نرسیدن به قطار دوباره آشکار شد. هتلدار به سالن آمد پرسید:

- چه کار می‌کنید؟

دختر گفت:

- مثل همه یک صندلی با خودش به راهرو می‌برد.

جوان خیال کرد که در حرف‌های او نیشی از تمسخر تشخیص می‌دهد. هتلدار گفت:

- آن را به حال خودش بگذارید. برای‌تان یک کرسیچه می‌آورم.

دختر خندید و این کار جوان را ناراحت کرد. هتلدار یک صندلی

چوبی با رویه چرمی تا راهرو لغزاند. جوان آماده می‌شد به دنبال او برود که دختر دوباره به حرف درآمد و گفت:

- بدی اش این است که پرنده‌ها او را می‌ترسانند.
وقتی که زن چشم به جانب دختر گرداند، جوان موفق شند نگاه
سخت او را غافل گیر کند. نگاه زن کوتاه، ولی تند بود. به او گفت:
- خیلی بهتر است که تو ساکت باشی.
و لبخند زنان رو به جوان کرد.
جوان احساس کرد که خود را کم‌تر تنها می‌یابد و او هم به نوبه
خود هوس کرد که حرف بزند. پرسید:
- شما چه می‌گویید؟
دختر گفت:
- می‌گویم این ساعتی است که پرنده‌های مرده توی سرسرا
می‌افتند.
صاحب هتل که خم می‌شد یک دسته گل مصنوعی را روی میز
سه پایه وسط اتاق راست کند، گفت:
- فکرهای خودش است!
در انگشت‌های زن، لرزشی عصبی احساس می‌شد.
دختر گفت:
- فکرهای من، نه! پریروز خودت دوتا از آنها را جارو کردی.
هتلدار با غیظ به دختر نگاه کرد. دارای ظاهری ترحم‌بار و این
میل مسلم بود که همه چیز را توضیح دهد و نگذارد کم‌ترین شکی بر
ماجرا سایه بیندازد.
- آقا، حقیقت این است که پریروز بچه‌ها دو پرنده مرده داخل
سرسرا انداخته‌اند که او را عصبانی کنند و بعداً هم به او گفته‌اند که
پرنده‌های مرده از آسمان می‌افتند. هرچه را که به او بگویند بدون فکر
باور می‌کند.

جوان لبخند زد. توضیح به نظرش خیلی بامزه می‌رسید؛ دست‌هایش را به هم مالید و باز به دختر که با اضطراب و راندازش می‌کرد نگاهی انداخت. گرامافون ساکت شده بود. صاحب هتل به اتاق دیگر رفت. جوان به طرف سرسرا می‌رفت که دختر مصرانه و با صدای آهسته گفت:

- باور کنید. خودم دیدم که آن‌ها افتادند. همه دیدند.
آن وقت جوان خیال کرد که سودای او به گرامافون و عصبانیت صاحب هتل را درک می‌کند. از سر احسان گفت:
- بله.

سپس ضمن این که به طرف سرسرا می‌رفت اضافه کرد:
- خودم هم دیده‌ام.

بیرون، در سایه درخت‌های بادام، هوا خنک‌تر بود. جوان صندلی را به چهارچوب در تکیه داد، سرش را به عقب انداخت و به مادرش فکر کرد؛ به مادر بی‌رمق فرورفته در صندلی گهواره‌ای اش که به کمک دسته‌جارو مرغ‌ها را می‌ترساند و برای نخسبتین بار درمی‌یافت که پسرش در خانه نیست.

یک هفته پیش جوان می‌توانست فکر کند که زندگی اش طناب صاف و راستی است کشیده‌شده بین آن صبح بارانی بعد از جنگ داخلی اخیر که او در میان چهاردیواری گلی و خیزران یک مدرسه روستایی به دنیا آمده است و آن صبح ژوئن که او بیست و دو ساله شده بود و مادرش به ننوی او نزدیک شده بود تا کلاهی را با کارتی به او هدیه کند: «به پسر عزیزم، به مناسبت سالگرد تولدش.» برای جوان پیش می‌آمد که زنگار بی‌کاری را بتکاند و حسرت تخته‌سیاه و نقشه کشوری پر از مگس و صف طولانی لیوان‌های آویخته به دیوار

زیر نام هر شاگرد را در دل پیورود. آنجا دهکده‌ای سرسبز و آرام بود، و مرغ‌هایی با پاهای بلند خاکستری داشت که کلاس درس را طی می‌کردند و می‌رفتند که در زیر گنجه مخصوص صافی آب، تخم بگذارند. مادرش در آن موقع زنی غمگین و نفوذناپذیر بود. وقتی که غروب آفتاب فرا می‌رسید، می‌نشست تا بادی را که تازه از صافی مزرعه‌های قهوه گذشته بود بپذیرد و می‌گفت: «وقتی که بزرگ شدی خواهی فهمیدی.» در حقیقت او چیزی نمی‌فهمید. نه در پانزده‌سالگی که نسبت به سن و سالش خیلی بزرگ و سرشار از سلامت پرغرور و پوچ ناشی از بی‌کاری بود، و نه در بیست‌سالگی، وقتی که زندگی‌اش اصولاً مبتنی بر این بود که گهگاهی در ننویش از این دنده به آن دنده بغلتند. اما در آن ایام، روماتیسم مادرش را ناگزیر می‌کرد تا مدرسه‌ای را که هجده سال اداره کرده بود ترک کند و برای زندگی به خانه کوچکی که دو اتاق ولی حیاطی وسیع داشت برود و آن‌ها در این حیاط مرغ‌هایی با بال‌های خاکستری، شبیه به همان‌هایی که کلاس درس را طی می‌کردند، پرورش می‌دادند.

مراقبت از مرغ‌ها، نخستین تماس او با واقعیت بود. حتی یگانه تماس، تا آن ماه ژوئیه که مادرش به فکر افتاده بود بازنشسته شود و به نظرش پسرش به قدر کافی پخته و با عرضه شده بود که اقدام به عمل بیاورد. جوان به نحو مؤثر برای تهیه مدارک همکاری کرده بود و حتی مهارت لازم را داشت که کشیش را قانع کند که در رونوشت شناسنامه مادرش که هنوز شش سال به سن بازنشستگی‌اش مانده بود دست ببرد. در آن پنجشنبه، او آخرین تعلیم‌های تا حد وسواس مبسوط مادرش را دریافت داشت و با دوازده پسو، لباس اضافی و پرونده، اقدام به سفر به شهر کرد و درباره کلمه «بازنشستگی» هم فکری

بیش تر ابتدایی داشت و آن را چون مبلغی معین در نظر می گرفت که بایستی دولت به او می پرداخت تا یک خوک داری درست کنند.

هنگامی که در سرسرای هتل چرت می زد و گرمای محیط بی حس و کرختش کرده بود، موقع مناسب را در حیاط ندانست که به وخامت وضع فکر کند. حدس می زد که مشکل همان فردا با عبور قطار برطرف خواهد شد و به همین جهت هیچ نگران یکشنبه نبود تا به سفرش ادامه دهد و این دهکده را که به نحوی تحمل ناپذیر گرم بود، برای همیشه از یاد ببرد. اندکی پیش از ساعت چهار به خوابی نامطبوع و لزج فرو رفت و همان طور که خوابیده بود فکر می کرد که نیاوردن ننویش کاری تأسفبار بوده است. آن وقت بود که دریافت که بسته لباس و مدارک پرونده را در قطار جا گذاشته است. با پرشی شدید بیدار شد، به مادرش فکر کرد و دوباره دستخوش بیم شد.

وقتی صندلی را به سوی سالن به حرکت در آورد، چراغ های دهکده روشن شده بودند. او چراغ برق ندیده بود، به نحوی که وقتی لامپ های حقیر و کبره بسته هتل را دید، احساس نوعی خیرگی کرد. سپس به خاطر آورد که مادرش در این باره با او حرف زده است و به چرخاندن صندلی ادامه داد و در این حال سعی می کرد از زنبورهایی که مثل گلوله به شیشه ها می خوردند اجتناب کند. منقلب بر اثر ابهام وضعی که داشت، بر اثر گرمای سنگین، بر اثر مرارت تنهایی ای که برای نخستین بار در تمام مدت زندگی عذابش می داد، بدون اشتها غذا خورد. از ساعت نه گذشته بود که او را به اتاقی چوبی که دیوارهایش را با روزنامه و مجله ها پوشانده بودند و در آن سر خانه قرار داشت، هدایت کردند. در نیمه شب به خوابی تب آلود و مردابی فرو رفته بود، در حالی که پنج کوچه آن طرف تر، پدر آنتونیو ایسابل، کشیش

کلیسای بسیار مقدس، طاق باز خوابیده در بسترش، فکر می کرد که تجربه های آن شب، موعظه ای را که او برای ساعت هفت صبح آماده کرده است تقویت خواهد کرد. کشیش با شلوار بلند پشمی نازکش که به قوزک هایش محکم شده بود در حال استراحت بود و پشه ها دورتادورش را گرفته بودند. اندکی پیش از آن، دهکده را طی کرده بود تا آخرین مراسم مذهبی را درباره زنی به عمل بیاورد و خود را به قدری عصبی و به هیجان آمده می یافت که ابزار آلات کشیشی را در کنار بسترش گذاشته بود و دراز کشیده بود تا موعظه اش را تکمیل کند. به این ترتیب، ساعت ها، طاق باز، روی تختش باقی ماند تا سپیده دم از دور صدای بوتیمار، ساعت را اعلام کرد. آن وقت کوشید برخیزد، به زحمت قد راست کرد، پایش را روی زنگوله مخصوص مراسم مذهبی افراد محضر گذاشت و دراز به دراز روی زمین سخت اتاق افتاد.

وقتی که درد نافذ در طول دنده هایش بالا می رفت، از پیکرش فقط فکری مبهم داشت. بر سنگینی کاملش وقوف یافت: سنگینی جسمش، خطاهایش و سن و سالش. سفتی سنگ فرش زمین را که چه بسیار، وقتی که موعظه هایش را آماده می کرد، به کارش آمده بود تا درباره راهی که به دوزخ منتهی می شد تصویری درست برای خود بسازد، در زیر گونه اش احساس کرد. بیمناک زمزمه کرد: «عیسی» و با خود اندیشید: «هرگز، آری، هرگز نخواهم توانست بلند شوم.»

ندانست چه مدت با سری تهی از هر فکر و کوفته و درمانده روی زمین مانده است، حتی فراموش کرده بود که به درگاه خداوند تضرع کند که مرگی آرام به او اعطا کند. همه چیز چنان گذشت که گویی یک لحظه زندگی را از دست داده است. اما وقتی دوباره به خود آمد، دیگر نه دردی احساس کرد و نه بیمی. خط سربی رنگ زیر در را دید؛

فریادهای دور و غمگین خروس‌ها را شنید، و پی برد که زنده است و کلمه‌های موعظه را کاملاً به خاطر آورد.

صبح می‌دمید که قفل در را باز کرد. دیگر رنجی نمی‌برد و حتی احساس می‌کرد که ضربه او را از پیری رها کرده است. وقتی نخستین دم این هوای آبی و پر از آواز خروسان را فرو داد، تمام خوبی‌ها، سرگردانی‌ها و بدی‌های دهکده تا اعماق قلبش فرو رفتند. سپس به اطراف نگاه کرد تا با تنهایی آشتی کند و سایه‌روشن آرام سپیده را مشاهده کرد. در راهرو، یک، دو، سه پرنده مرده وجود داشت.

مدت نه دقیقه نه جسد را تماشا کرد و در این حال مطابق با موعظه پیش‌بینی شده فکر کرد که این مرگ دسته‌جمعی پرندگان، ایجاب می‌کند که استغفاری صورت بگیرد. سپس به آن سر راهرو رفت و سه پرنده مرده را برداشت، به‌سوی خمره برگشت، سرپوش آن را بلند کرد، سه پرنده را، یکی پس از دیگری، در آب سبزفام و خفته افکند، بی‌آن‌که دلیل کارش را بداند. با خود اندیشید: «سه و سه می‌شود شش. شش پرنده در یک هفته.» و برق غریبی از روشن‌بینی بر او آشکار کرد، که روز بزرگ زندگی‌اش رسیده است.

در ساعت هفت گرما شروع شد. در هتل، یگانه مهمان در انتظار صبحانه‌اش بود. دختر پای گرامافون، هنوز بلند نشده بود. صاحب هتل نزدیک شد و جوان احساس کرد که هفت ضربه ساعت در شکم گرد او صدا می‌کند. زن با لحنی حاکی از دلسوزی، اما خیلی دیررس گفت:
- درست، شما قطارتان را از دست داده‌اید.

و سپس صبحانه‌اش را آورد؛ شیرقهوه، یک تخم‌مرغ نیمرو و حلقه‌هایی از موز سبز.

جوان کوشید بخورد، ولی هیچ اشتها نداشت. گرمای رو به افزایش او را به هراس افکنده بود. عرق از بدنش سرازیر بود. خفه می‌شد. کاملاً با لباس به بستر رفته بود و بد خوابیده بود و احساس می‌کرد که اندکی تب‌آلود است. بار دیگر، هراس وجودش را در برمی‌گرفت و هنگامی که هتلدار برای بردن بشقاب‌ها آمد، جوان کوشید به مادرش فکر کند. زن در پیراهن تازه‌اش که گل‌های سبز درشت داشت و به خاطر جوان آورد که امروز یکشنبه است، می‌درخشید. جوان پرسید:

- مراسم مذهبی هست؟

- بله، اما مثل این است که نباشد، چون کسی به آن نمی‌رود. نخواسته‌اند که کشیش تازه‌ای برای مان بفرستند.

- و کشیش فعلی؟

زن که غرق در فکر، بشقاب به دست، بی‌حرکت مانده بود جواب داد:

- او تقریباً صدساله و نیمه دیوانه است.

و اضافه کرد:

- یک روز از روی جایگاه موعظه قسم خورده که شیطان را به چشم دیده است، و از آن روز تقریباً دیگر کسی به مراسم مذهبی نرفته. جوان، تا حدودی بر اثر ناامیدی و تا حدودی هم از روی کنجکاوی که از نزدیک آدم صدساله‌ای را ببیند، به کلیسای رفت. متوجه شد که آنجا دهکده‌ای مرده، با خیابان‌های بی‌پایان و خاک‌گرفته، و خانه‌های چوبی تیره، پوشیده از ورقه‌های فلزی است که غیرمسکونی به نظر می‌رسند. دهکده در روز یکشنبه این حالت را عرضه می‌داشت: خیابان‌های بی‌علف، خانه‌هایی با پنجره‌های مشبک، و آسمانی عمیق و شگفت بر فراز گرمای خفه‌کننده. جوان با خود فکر کرد که در این جا

هیچ نشانه‌ای نیست که اجازه دهد یکشنبه از روزهای دیگر تشخیص داده شود، و همان‌طور که در خیابان خلوت و خالی راه می‌رفت، مادرش را به خاطر آورد: «تمام خیابان‌های دهکده‌ها، اجباراً به کلیسا یا به گورستان منتهی می‌شوند.» در همان لحظه او به میدان کوچک سنگ‌فرش شده‌ای رسید که در آن ساختمانی سفیدشده با دوغاب آهک و دارای یک برج ناقوس و یک خروس چوبی بر فرازش، قد برافراشته بود؛ ساعت از کار افتاده، چهار و ده دقیقه را نشان می‌داد.

جوان بی‌آن‌که عجله‌ای به خرج دهد از سه پله فضای جلوی کلیسا بالا رفت. بلافاصله بوی عرق مانده انسانی و آمیخته با بوی عود و عنبر به دماغش خورد، و در سایه‌روشن ملایم کلیسای تقریباً خالی قدم گذاشت.

پدر آنتونیو ایسابل، کشیش کلیسای بسیار مقدس، تازه بر کرسی موعظه جای گرفته بود. می‌خواست موعظه‌اش را شروع کند که دید جوانی کلاه‌برسر وارد شد. او را دید که با چشم‌های درشت آرام و شفافش کلیسای خالی را ورنداز کرد. او را دید که روی آخرین نیمکت نشست و سر را خم کرد و دست‌ها را روی زانوهای گذاشت و پدر آنتونیو دریافت که او غریبه است. او از بیست سال پیش در دهکده زندگی می‌کرد و بوی هرکسی کافی بود که کشیش او را بشناسد. از این‌رو او می‌دانست که جوان از جای دیگری می‌آید. یک نگاه سریع و تند به او اجازه داد متوجه شود که جوان آدمی خاموش و اندکی اندوهگین است و پیراهنی کثیف و مچاله بر تن دارد. و با احساسی که نفرت و ترحم در آن با هم درآمیخته بودند با خود فکر کرد: «مثل این‌که مدت درازی است که با آن خوابیده است.» با این‌همه، وقتی او را دید که در انتهای کلیسا نشست، احساس کرد که روحش

نسبت به او سرشار از حقیقت‌شناسی است و آماده شد که خطابه بزرگ زندگی‌اش را برای او ایراد کند. با خودش فکر کرد: «عیسی، کاری کن که او به فکر کلاهش بیفتد تا مجبور نباشم که او را از کلیسا بیرون کنم.» و موعظه‌اش را شروع کرد.

ابتدا حرف زد، بی آن‌که متوجه حرف‌هایش باشد. خودش هم گوش نمی‌کرد. صدای این موج نغمه‌وار جاری از سرچشمه‌ای را که از ابتدای کار جهان در اعماق جان‌ش خفته بود، به زحمت می‌توانست بشنود. این یقین مبهم را داشت که کلمه‌هایش دقیق، به مناسبت، درست، در جهت و موقعیت پیش‌بینی شده، برمی‌جهند. احساس کرد که بخاری گرم، اندرونش را در فشار می‌گذارد. اما این را هم می‌دانست که روحش عاری از خودپسندی است و این احساس لذت که باعث انبساط حس‌های او می‌شود نه از غرور ناشی می‌شود و نه از طغیان، و نه از خودپسندی، بلکه از خط روحانی‌اش از خداوندگار مایه می‌گیرد.

خانم ربه‌کا در اتاقش و بر اثر این فکر که گرما هر لحظه غیر قابل تحمل خواهد شد، احساس می‌کرد که از حال می‌رود. اگر بیم مبهم تازگی آن‌قدر به دهکده علاقه‌مندش نکرده بود، تمام اشیاء بی‌ارزشش را در صندوقی می‌گذاشت و نفتالین می‌زد و خودش به سیر آفاق و انفس می‌پرداخت و جدش را، لااقل اگر حرف‌های پوچی که مردم می‌زدند در این مورد درست بود، سرمشق قرار می‌داد. اما در اعماق ضمیرش می‌دانست که وقف این شده است که در دهکده و در همین خانه با راهروهای بی‌پایان و نه اتاق خواب که او فکر می‌کرد وقتی که گرما دیگر بیداد نکند، به جای شبکه‌هایش، تکه‌های شیشه کار بگذارند، جان بسپارد. تصمیم گرفت (تصمیمی که هر بار که لباس‌ها

را در کمند مرتب می‌کرد می‌گرفت) که در همین دیار باقی بماند و نیز تصمیم گرفت که: به «عالی جناب پسر عمو جان» نامه می‌نویسم تا کشیش جوانی برای مان بفرستد، و به این ترتیب دوباره می‌توانم در مراسم مذهبی حضور پیدا کنم و کلامم را که دارای گل‌های ریزی است به سر بگذارم و بالأخره دعاهایی دارای سروت، و موعظه‌هایی معقول و دارای اساس بشنوم. با خودش فکر کرد که فردا دوشنبه است، و دیگر به طور قطع درباره فرمولی که برای مورد خطاب قرار دادن اسقف به کار می‌برد (فرمولی به اسلوب سرهنگ بوئندیا، پوچ و فاقد احترام) به تفکر پرداخت که آرچه نیدا ناگهان در مشبک را باز کرد و فریاد زد:

- خانم، به نظر می‌رسد که کشیش در وسط موعظه‌اش کاملاً دیوانه شده است. زن بیوه، چهره خزان‌زده و تلخی را متوجه او کرد. چهره‌ای را که کاملاً از آن خودش بود، و گفت:

- اقلأ پنج سال است که او دیوانه شده است.

و ضمن آن‌که به چیدن لباس‌هایش ادامه می‌داد افزود:

- و حتماً باز هم شیطان را دیده.

آرچه نیدا گفت:

- حالا دیگر شیطان نیست.

خانم ربه‌کا با طمطراق و بی‌اعتنا گفت:

- پس کیست؟

- حالا می‌گویند که یهودی سرگردان را دیده است.

پوست زن بیوه منقبض شد. گردبادی از افکار مبهم، که او در میان آن‌ها موفق به تشخیص شبکه‌های سوراخ شده، گرما، پرنندگان مرده و طاعون نبود، با شنیدن «یهودی سرگردان»، یعنی کلمه‌هایی که او پس

از شب‌های دور دوران کودکی از یاد برده بود، در سرش به حرکت درآمد. کبود و سرد، به‌سوی آرخه نیدا که با دهان باز نگاهش می‌کرد رفت و با صدایی که از اعماق وجودش برمی‌خاست گفت:

- درست است. حالا می‌توانم علت مرگ پرنده‌ها را برای خودم توجیه کنم.

به هیجان درآمده بر اثر وحشت، چارقدی از تور مشکی و قلاب‌دوزی‌شده به سر انداخت و مثل برق طول راهرو و سالن پر از اشیاء تزئینی و در ورودی را طی کرد و نیز از دو کوچه‌ای گذشت که حائلی بودند بین او و کلیسایی که پدر آنتونیو ایسابل، کشیش کلیسای بسیار مقدس، در آن تغییر قیافه پیدا کرده، می‌گفت: «قسم می‌خورم که او را دیده‌ام. قسم می‌خورم که امروز صبح، که پس از دادن روغن مقدس به زن خوناس^۱ نجار برمی‌گشتم، او را سر راهم دیدم. قسم می‌خورم که چهره‌اش کاملاً بر اثر لعن خداوندگار ما آشفته بود و پشت سرش دنباله‌ای از اخگر بر جای می‌گذاشت.»

کلام کشیش که در فضا موج می‌زد، قطع شد. او دریافت که دیگر نمی‌تواند جلوی لرزش دست‌هایش را بگیرد، تمام پیکرش می‌لرزید، و توری از عرق سرد به‌کندی در طول ستون فقراتش پایین می‌آمد. از حال می‌رفت، لرزش‌هایش بیش‌تر می‌شد، احساس تشنگی می‌کرد، شکمش گره می‌خورد، و هیاهویی به سنگینی ارگ در اندرونش طنین می‌افکند. آن‌وقت به حقیقت پی برد.

دید که افرادی در کلیسا هستند و در رواق اصلی خانم ربه‌کا، رقت‌بار با دست‌های صلیب‌وار بر هم، و چهره تلخ و سرد، و نگاه متوجه بالا، پیش می‌آید. کشیش به‌نحوی مبهم به وضع پی برد و حتی

به قدر کافی روشن بینی پیدا کرد که خود را به دست این خودپسندی نسپارد که خیال کند شاهد بروز معجزه‌ای است. با فروتنی دست‌های لرزانش را روی لبه کرسی موعظه گذاشت و به گفتارش ادامه داد.
- آن وقت او به سوی من آمد.

و این بار صدای قانع‌کننده و پرشور خودش را شنید.

- و آن وقت او به سوی من آمد، چشم‌هایی زمردین داشت، ریش و پشمی زبر و ناهموار داشت، بوی قوچ می‌داد. دستم را بلند کردم تا به نام خداوندگارمان او را سرزنش کنم و به او گفتم: «بایست! یکشنبه‌ها هرگز روز مناسبی برای قربانی کردن گوسفندان خدا نبوده است.»

گرما بیش‌تر می‌شد، گرمای شدید، پابرجا و سوزان آن اوت فراموش نشدنی. با این همه، پدر آنتونیو در بند گرما نبود. می‌دانست که دهکده بر اثر موعظه دچار وحشت شده و بار دیگر پشت سر او، خم شده است؛ از این بابت شادی‌ای احساس نمی‌کرد، همان‌طور که چشم‌انداز آتی شرابی که به گلوی ناتوانش تسکین می‌بخشید به او شادی نمی‌داد. احساس می‌کرد ناراحت است، ناتوان از آن است که در چنین موقعیت‌هایی واکنش نشان دهد، و به قدری خرف شده بود که در لحظه‌اعلای تقدیس نان و شراب نتوانست تمرکز حواس داشته باشد. این حالت از مدتی پیش عارضش می‌شد، اما این بار حواس‌پرتی او از نوعی دیگر بود، چون فکرش را نگرانی مشخصی به خود جذب کرده بود. برای نخستین بار در طول حیاتش با نخوت آشنا شد. و آن‌گونه که آن را به تصور درآورده و در موعظه‌هایش تعریف کرده بود، دید که نخوت مانند تشنگی پراصرار و پابرجاست. با قدرت، در گنجۀ اشیاء متبرک را بست و فریاد زد:

- فیثاغورث!

دستیار کشیش، پسر بچه‌ای با کله تراشیده و براق، پسر خوانده پدر آنتونیو که کشیش این لقب را به او داده بود، به محراب نزدیک شد. کشیش گفت:

- اعانه جمع کن.

پسر بچه که چشم‌ها را به هم می‌زد یک دور کامل دور خودش زد و با صدایی تقریباً نامفهوم گفت:

- سینی نمی‌دانم کجاست.

درست بود. از ماه‌ها پیش دیگر اعانه‌ای جمع نمی‌کردند.

- پس برو از خزانة کلیسا کیسه بزرگی بردار و سعی کن تا جایی که می‌توانی پول بیش‌تری جمع کنی.

- و چه باید بگویم؟

کشیش، بی‌اعتنا، به کله تراشیده و کبود و مفصل‌های درشت پسر بچه نگاه کرد. این بار نوبت او بود که چشم‌ها را به هم بزند. و زمزمه‌کنان گفت:

- بگو که برای نفی بلد یهودی سرگردان است.

و احساس کرد که موقع زدن این حرف، وزنه بزرگی روی قلبش می‌گذارد.

برای یک لحظه جز صدای سوختن شمع‌ها در کلیسای خاموش و نفس‌های سخت و تب‌آلود خودش چیزی نشنید. سپس دستش را روی شانه بچه پادو که با چشم‌های گرد و هراسیده به او نگاه می‌کرد گذاشت و گفت:

- و بعد، پول را جمع می‌کنی و آن را برای پسر جوانی که در ابتدا تنهای تنها بود می‌بری و به او می‌گویی که از طرف کشیش است، برای این که کلاه تازه‌ای بخرد.

گل‌های مصنوعی

مینا، همان‌طور که در تاریک‌روشن سپیده‌دم کورمال‌کورمال پیش می‌رفت، پیراهن بی‌آستینش را که شب قبل در نزدیکی تختش آویزان کرده بود پوشید و در صندوق به دنبال آستین‌های جدا گشت. سپس در اطراف میخ‌های دیوار و پشت در به جست‌وجو پرداخت و در این حال می‌کوشید سروصدایی نکند که مادر بزرگ کورش که در همان اتاق می‌خوابید بیدار شود. وقتی به تاریکی عادت کرد متوجه شد که مادر بزرگ بلند شده است و مینا به آشپزخانه رفت تا از او بپرسد که آستین‌هایش کجا هستند. زن نابینا به او گفت:

– در حمام هستند. دیروز بعد از ظهر آن‌ها را شستم.

آن‌ها آن‌جا بودند، با دو گیره چوبی به یک میله آهنی آویزان بودند. هنوز نم داشتند. مینا به آشپزخانه برگشت و آستین‌ها را روی سنگ‌های شومینه پهن کرد. در مقابل او، زن نابینا قهوه را تکان می‌داد،

و مردمک‌های مرده‌اش به دیواره کوتاه آجری راهرو که گلدان‌های پر از گیاهان طبی رویش ردیف شده بودند خیره شده بود.
مینا به او گفت:

- به وسایل من کاری نداشته باش. این روزها آدم نمی‌تواند به امید خورشید باشد.

زن نابینا رو به جانب صدا گرداند و گفت:

- فراموش کرده بودم که امروز جمعه اول ماه است.

و پس از آن که مدتی دراز قهوه را بو کرد تا متوجه شود که آماده شده است، ظرف را از روی آتش برداشت و گفت:

- یک روزنامه زیرشان بینداز، چون سنگ‌ها کثیف‌اند.

مینا انگشتش را روی سنگ‌های شومینه کشید. کثیف بودند، اما قشر به هم فشرده دوده نمی‌توانست آستین‌ها را کثیف کند، مگر این که آن‌ها را به سنگ‌ها بمالند. به مادر بزرگ گفت:

- اگر لکه شوند تقصیر تو است.

زن کور یک فنجان قهوه برای خودش ریخته بود. ضمن آن که یک صندلی به طرف راهرو می‌کشید گفت:

- تو عصبانی هستی، به جا آوردن مراسم مذهبی، وقتی که آدم عصبانی باشد، کار ناهنجاری است.

و برای نوشیدن قهوه‌اش جلوی گل‌های حیاط نشست. وقتی سومین ضربه ناقوس در کلیسا طنین انداخت، مینا آستین‌ها را از کنار آتش برداشت. هنوز نم داشتند، باین همه، مینا آن‌ها را به دست کرد. اگر پیراهن بی‌آستینی به تن داشت، پدر آنخل^۱ از اجرای مراسم مذهبی درباره او خودداری می‌کرد. مینا دست و صورتش را نشست. با حوله‌ای آثار ماتیک را از لب‌هایش پاک کرد، کتاب دعا و روسری‌اش

را از اتاق برداشت و بیرون رفت. یک ربع بعد دوباره پیدایش شد.
زن کور که جلوی گل‌های حیاط نشسته بود گفت:
- بعد از انجیل رسیدی.

مینا مستقیماً به توالت رفت و گفت:

- نمی‌توانم به مراسم بروم. آستین‌هایم نم دارند و پیراهنم اتو ندارد، و احساس کرد نگاه نافذی دنبالش می‌کند. زن کور گفت:

- در جمعه اول ماه هستیم و تو به مراسم مذهبی نمی‌روی؟

مینا از توالت برگشت و یک فنجان قهوه برای خودش ریخت.
سپس رفت و جلوی کناره آهکی در، نزدیک زن نابینا نشست. با بغض و عنادی گنگ، و درحالی که احساس می‌کرد هم‌اکنون اشک از چشم‌هایش می‌ریزد، زمزمه‌کنان گفت:
- تقصیر توست.

زن نابینا با حیرت پرسید:

- گریه می‌کنی!

مادر بزرگ آب‌پاش را در کنار گل‌های مرزنگوش گذاشت و به حیاط آمد و تکرار کرد:

- گریه می‌کنی!

مینا پیش از این که بلند شود فنجان را روی زمین گذاشت و گفت:

- از فرط عصبانیت گریه می‌کنم.

و ضمن آن که به طرف مادر بزرگ می‌رفت اضافه کرد:

- تو باید بروی و اعتراف کنی، چون تو هستی که مراسم مذهبی این جمعه اول ماهم را تلف کرده‌ای.

زن نابینا، بی حرکت منتظر ماند که مینا در اتاقش را ببندد. سپس

به انتهای راهرو رفت، خم شد و کورمال کورمال به دنبال فنجان‌هایی که روی زمین مانده بود گشت. و ضمن آن‌که قهوه را را در ظرف سفالی خالی می‌کرد نجواکنان گفت:

- خدا خودش می‌داند که وجدان من آرام است.

مادر مینا از اتاق بیرون آمد و پرسید:

- با کی حرف می‌زنی؟

زن کور جواب داد:

- با هیچ‌کس. قبلاً که به تو گفته بودم دارم عقلم را از دست

می‌دهم.

مینا که در اتاقش به روی غیر بسته بود، یقه‌اش را باز کرد و از آن سه کلید کوچک که همیشه به کمک یک سنجاق قفلی به لباسش می‌زد، بیرون کشید. یکی از کلیدها را برداشت، کشوی پایینی گنجی را باز کرد و از آن‌جا یک صندوقچه چوبی کوچک بیرون کشید. آن را با کلید دیگری باز کرد. در داخل آن یک دسته نامه مرکب از کاغذهای الوان که با کشی نگه داشته شده بود، دیده می‌شد.

مینا بسته نامه را به درون سینه لغزاند، صندوقچه کوچک را سر جایش گذاشت و کشور را قفل کرد. سپس به توالت رفت و نامه‌ها را به چاهک افکند.

مادرش گفت:

- فکر می‌کردم به مراسم مذهبی رفته‌ای.

زن کور به مداخله پرداخت.

- نتوانسته بروم. من فراموش کرده بودم که جمعه اول ماه است و

دیروز بعدازظهر، آستین‌های پیراهنش را شسته‌ام.

مینا زمزمه کنان گفت:

- آنها هنوز تر هستند.

زن نابینا گفت:

- این روزها تو خیلی کار داری.

مینا گفت:

- برای عید پاک باید صدوپنجاه دو جین گل تحویل بدهم.

خورشید خیلی زود به پرتوافشانی پرداخت. هنوز ساعت هفت

نشده بود، مینا کارگاه گل‌های مصنوعی‌اش را در سالن دایر کرد؛

سبدی پر از برگ‌های گل و ساقه‌هایی از سسیم، مقداری کاغذکشی،

یک قیچی، یک قرقره نخ و یک ظرف چسب. اندکی بعد ترینیداد با

یک جعبه زیر بغل وارد شد و از او پرسید که چرا به مراسم مذهبی

نرفته است. مینا جواب داد:

- برای پیراهنم آستین نداشتم.

ترینیداد گفت:

- خب بالاخره یکی از ماها می‌داد.

یک صندلی کشید که بیاید و نزدیک سبد پر از برگ‌های گل

بنشیند. مینا گفت:

- خیلی دیرم شده بود.

یک گل را به پایان رسانده بود. سبد را به طرفش کشید و شروع به

دادن چین به برگ‌های گل به وسیله قیچی کرد. ترینیداد جعبه را زمین

گذاشت و شروع به کار کرد.

مینا که به جعبه نگاه می‌کرد پرسید:

- کفش‌ها را خریدی؟

ترینیداد گفت:

- این‌ها موش‌های مرده‌اند.

چون ترینیداد در کار ساختن گلبرگ‌ها مهارت داشت، مینا شروع به ساختن ساقه‌هایی از سیم و پوشیده از کاغذ سبز کرد. خاموش غرق کار بودند و متوجه نمی‌شدند که آفتاب کم‌کم سالن آراسته به تابلوهای عاشقانه و عکس‌های خانوادگی را روشن می‌کند. وقتی کار ساختن ساقه‌ها به پایان رسید، مینا، چهره‌ای را که به نظر می‌رسید در دنیای اشیاء غیرمادی گم شده است متوجه ترینیداد کرد. ترینیداد با دقت به گلبرگ‌ها موج می‌انداخت، و برای این کار نوک انگشتانش را به زحمت تکان می‌داد، پاهایش را هم به شدت به هم فشرده بود. مینا به کفش‌های مردانه‌اش نگاه کرد. ترینیداد از نگاه او پرهیز کرد، بی‌آن‌که سر بلند کند آهسته پاهایش را عقب کشید. دست از کار برداشت و پرسید:

- چه خبر شده؟

مینا سر به سویش خم کرد و گفت:

- او رفته.

ترینیداد قیچی‌اش را روی زانوهایش رها کرد.

- نه؟

مینا تکرار کرد:

- رفته.

ترینیداد بی‌آن‌که مژه به هم بزند به او نگاه کرد. یک چنین عمودی،

ابروهای طاق‌افتاده‌اش را از هم جدا کرد. پرسید:

- چه کار می‌خواهی بکنی؟

- عجلتاً هیچ کار.

ساعت ده نشده، ترینیدا او را ترک کرد.

مینا که بر اثر رازدل گفتن وزنه‌ای از روی دلش برداشته شده بود، لحظه‌ای او را نگه داشت تا برود و موش‌های مرده را در چاهک توالت بیندازد. زن کور مشغول هرس کردن بوته گل سرخ بود. مینا ضمن عبور به او گفت:

- شرط می‌بندم که نمی‌دانی در این جعبه چیست.
و موش‌ها را در جعبه تکان داد. زن کور به دقت گوش کرد و گفت:

- باز هم تکان بده.

مینا جعبه را دوباره تکان داد، اما پیرزن حتی وقتی دفعه سوم هم، در حالی که انگشت روی نرمه گوش گذاشته بود، گوش کرد باز هم نتوانست بگوید در داخل جعبه چیست.

مینا گفت:

- این‌ها موش‌هایی هستند که شب گذشته به تله‌های کلیسا افتاده‌اند.

در مراجعت، بی‌آن‌که حرفی بزند، از نزدیکی زن نابینا گذشت. اما زن نابینا به دنبال او آمد. وقتی به سالن رسید، مینا تنها، در کنار پنجره بسته، مشغول تمام کردن گل‌های مصنوعی بود. زن کور گفت:

- مینا. اگر می‌خواهی خوشبخت باشی با غریبه‌ها راز دلت را در میان نگذار.

مینا بی‌آن‌که حرفی بزند به او نگاه کرد. زن نابینا روی صندلی روبه‌رو نشست و خواست کمک کند ولی مینا مانعش شد.

زن کور گفت:

- تو عصبی هستی.

مینا در جواب او اظهار داشت:

- تقصیر تو است.

- چرا به مراسم مذهبی نرفتی؟

خودت بهتر از هر کس دیگری می‌دانی.

زن نایینا گفت:

- اگر علتش آستین‌ها بود از خانه بیرون نمی‌رفتی. در راه کسی را

دیده‌ای و او ناراحتت کرده است.

مینا، مثل این که آئینه‌ای نامرئی را پاک کند، دست‌هایش را جلوی

چشم‌های مادر بزرگش به حرکت درآورد و گفت:

- تو همه چیز را حدس می‌زنی.

- امروز صبح تو دوبار به توالت رفتی. هیچ وقت بیش از یک بار

نمی‌رفتی.

مینا همان‌طور به ساختن گل ادامه می‌داد. زن نایینا گفت:

- می‌توانی چیزهایی را که در کشوی گنجیات مخفی می‌کنی به

من نشان بدهی؟

مینا به کندی گل را در چهارچوب پنجره قرار داد، سه کلید کوچک

را از سینه‌اش بیرون کشید، آن‌ها را در میان دست‌های زن نایینا گذاشت

و انگشت‌هایش را به روی آن‌ها بست و به او گفت:

- برو و با چشم‌های خودت ببین.

زن نایینا، کلیدهای کوچک را با نوک انگشت‌ها لمس کرد.

چشم‌های من نمی‌توانند اعماق چاهک توالت را ببینند.

مینا سر بلند کرد و احساس تازه‌ای در او راه یافت؛ حس کرد که

زن کور متوجه شده که او نگاهش می‌کند.

- اگر به مسائل مربوط به من این قدر علاقه داری، خودت را در

چاهک بنداز.

زن نابینا وانمود کرد که اصلاً چیزی نشنیده است و گفت:

- تو در بستر تا صبح چیز می نویسی.

مینا گفت:

- تو که خودت چراغ را خاموش می کنی.

و تو بلافاصله چراغ قوه‌ات را روشن می کنی. من از فرم نفس

کشیدنت به خوبی می توانم بگویم که در آن لحظه چه می نویسی.

مینا کوشید که در آن لحظه بر خودش مسلط شود. بی آن که سر

بلند کند گفت:

- خب. فرض کنیم که این حرف درست باشد؛ چه چیز غیر عادی ای

دارد؟

زن نابینا جواب داد:

- هیچ. فقط باعث شده به مراسم مذهبی جمعه اول ماه نروی.

مینا با هر دو دست قرقره نخ، قیچی و مثنی ساقه و گل های ناتمام

را برداشت. همه را توی سبد ریخت و به صورت زن نابینا نگاه کرد

و پرسید:

- پس می خواهی بگویم که به توالت رفته بودم چه کار کنم؟

هر دو منتظر ماندند تا وقتی مینا خودش به سؤال خودش جواب

داد:

- رفته بودم که...

زن نابینا سه کلید کوچک را در سبد انداخت و درحالی که به سوی

آشپزخانه راه می افتاد، زمزمه کنان گفت:

- عذر موجهی است. و اگر نخستین باری نبود که می شنیدم

حرف های زشت از دهانت بیرون می آید، می توانستی قانعم کنی.

مادر مینا بازوان پر از دسته‌های گل پرخار، از آن سر راهرو رسید
و پرسید:

- چه خبر شده؟

زن نابینا گفت:

- من نخل شده‌ام، اما به شما اطمینان می‌دهم تا وقتی که سنگ
ملاحت به سر مردم نزده‌ام، نمی‌توان مرا به آسایشگاه فرستاد.

تدفین مادر بزرگ

و شما، ای دیرباوران سراسر جهان، اینک سرگذشت واقعی «مادر بزرگ»، فرمانروای مطلق خطه ماکوندو، که مدت نود و دو سال بر قلمرو خود فرمانروایی کرد و در سه شنبهٔ آخر ماه سپتامبر، در میان رایحهٔ خوش جسدهای قدیسان درگذشت و در مراسم خاک سپاری اش، شخص پاپ حضور یافت.

این زمان که ملت از درون به تکان درآمده، تعادل خود را بازیافته است؛ اینک که گائی تروهای سان خاسیتو، قاچاقچی‌های گواخیرا^۱، شالیکاران سینو^۲، جادوگران سیرپه^۳، و

۱. Gaiteros: نیلبک‌نوازان ساحل کلمبیا. ساز آن‌ها عبارت از بامبویی توخالی و یک پر بوقلمون است و نوازنده در آن می‌دمد. (یادداشت مترجم فرانسوی)

2. San Jacinto

3. Juajira

4. Sinu

5. Cirepe

موزکاران آراکاتاکا، خیمه‌های خود را برافراشته‌اند که از خستگی شب‌زنده‌داری مرگ‌بار کاهنده بیارمند، و این زمان که رئیس‌جمهور و تمام کسانی که در خارق‌العاده‌ترین حادثه مرگ‌باری که در سالنامه‌ها به ثبت رسیده است به‌عنوان نمایندگان قدرت‌های عمومی و نیروهای مافوق طبیعی حضور یافته بودند آرامش خود را دوباره به دست آورده‌اند و حالت‌های خویش را بازیافته‌اند؛ این زمان که جسم و روح حضرت پاپ به آسمان‌ها صعود کرده است و به‌سبب بطری‌های خالی و ته‌سیگارها و استخوان‌های جویده‌شده و قوطی‌های کنسرو و تکه پارچه‌ها و سرگین‌های برجا نهاده‌شده توسط توده شتافته به مراسم تدفین، قدم از قدم برداشتن در ماکوندو^۱ ممکن نیست؛ آری اینک زمان آن فرا رسیده که چهارپایه‌ای جلوی در کوچه گذاشت و ریزریز این جوش و خروش ملی را نقل کرد و برای مورخان مجال آن را باقی نگذاشت که دخالت بی‌جا کنند.

باری، چهارده هفته پیش، به دنبال شب‌های بی‌پایان ضماد و مرهم‌کاری و بادکشی و حجامت، مادر بزرگ که بر اثر احتضار آمیخته به هذیان از پا در آمده بود، تقاضا کرد که او را در صندوق گهواره‌ای کهنه‌اش که از گیاهان خزنده بود بگذارند تا بتواند آخرین خواسته‌هایش را بیان دارد. این یگانه تشریفاتی بود که او پیش از مرگ باید به جا می‌آورد. صبح آن روز، به وساطت پدر آنتونیو ایسابل، به‌کار روحش فیصله داده بود و آنچه برایش مانده بود این بود که کار صندوق‌هایش را با نه برادرزاده‌اش، که به موجب وصیت خود او وارثانش بودند و در اطراف بسترش به مراقبت اشتغال داشتند، فیصله دهد. کشیش که

1. Aracataca

2. Macondo

با خودش حرف می‌زد و چیزی به صدسالگی‌اش نمانده بود، در اتاق باقی مانده بود. برای انتقال کشیش به خوابگاه مادر بزرگ، به کمک ده نفر نیاز افتاده بود و تصمیم گرفته شده بود که او دیگر از آن‌جا تکان نخورد تا مجبور نباشد در لحظهٔ مقدر، این سفر دوطرفه را دوباره صورت دهند.

نیکانور، بزرگ‌ترین برادرزاده، یک غول جنگلی، با لباس خاکی، چکمه‌های مهمیزدار، تپانچه ۸۳ میلی‌متری لوله‌بلند، که پیراهن به تنش فشرده می‌شد، به دنبال محضردار رفت. خانهٔ بزرگ دو طبقه که بوی ملاس و مرزنگوش می‌داد، با اتاق‌های تاریک پر از صندوق‌ها و خرده‌ریزهای چهار نسل که می‌پوسیدند و خاک می‌شدند، از یک هفته پیش در انتظار این لحظه به سر می‌بردند. در راهروی عمیق مرکزی که بر دیوارهایش قلاب‌های فولادی‌ای بود که در روزگاری دیگر از آن‌ها خوک‌های پوست‌کنده‌شده آویخته بودند و در یکشنبه‌های خواب‌آلود اوت، خون گوزن‌ها را کشیده بود؛ زارعانی، توده‌شده بر کیسه‌های نمک و ابزار شخم، خفته بودند و انتظار می‌کشیدند که به آن‌ها دستور داده شود که اسب‌ها را زین کنند و بروند و خبر ناگوار را در حدود و ثغور گستردهٔ املاک پخش کنند. بقیه افراد خانواده در سالن قرار گرفته بودند. زن‌های سر بی‌رنگ که خون‌شان بر اثر وراثت و شب‌زنده‌داری کم شده بود، سوگی سخت را که مجموع سوگ‌های بی‌شمار روی هم تلمبار شده‌ای بود، حفظ می‌کردند. صعوبت مادر سالاری مادر بزرگ، ثروت و نام او را در حصاری از سیم‌های خاردار محصور می‌داشت. فقط ماگدالنا، جوان‌ترین برادرزاده موفق

1. Nicagor

2. Magdalena

شده بود که از دور خانوادگی بگریزد. او که بر اثر اوهام دچار هراس شده بود، به یاری پدر آنتونیو ایسابل، ارواح خبیثه را از خود دور کرده بود، سر را تراشیده بود و در مدرسه نوآموزان مذهبی از افتخارها و پوچی‌های دنیوی چشم پوشیده بود. مردها هم دامداری‌ها، دهکده‌ها و مزرعه‌ها ایجاد کرده بودند.

قریب‌الوقوع بودن مرگ، انتظار خسته‌کننده را به تکان درآورد. صدای زن محضّر، که به ستایش‌ها و فرمانبری عادت کرده بود، چندان رساتر از نوای بم ارگی در یک اتاق بسته نبود؛ باین همه، تا آخرین قلمرو طنین افکند. هیچ‌کس نسبت به این مرگ بی‌اعتنا نبود. در تمام طول این قرن، مادر بزرگ مرکز ثقل ماک — وندو بود، همان‌طور که برادرانش، والدینش والدین والدینش، در گذشته مرکز ثقل بودند و برتری‌ای اعمال می‌کردند که به دوست سال پیش برمی‌گشت. دهکده در اطراف نام آن‌ها بنا شده بود. هیچ‌کس از اصل و منشأ یا حدود واقعی خبر نداشت، اما همه برحسب عادت فکر می‌کردند که مادر بزرگ، ارباب مطلق آب‌های جاری و خفته، باران‌های دیروز و فردا، جاده‌های روستاها، تیرهای تلگراف، سال‌های کیسه و گرماس و حقی عادی در مورد زندگی و املاک دارد. وقتی که شب‌هنگام روی بالکن می‌نشست که هوا بخورد، با تمام سنگینی اندام‌های درونی و تمام اقتدارش که روی صندلی گهواره‌ای کهنه‌اش فرو افتاده بود، در حقیقت به نحوی بی‌پایان ثروتمند و توانا، ثروتمندترین و تواناترین مادر دنیا جلوه می‌کرد.

هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که امکان دارد مادر بزرگ روزی بمیرد، مگر افراد قبیله و خود او که دل‌نگرانی‌های ناشی

از پیری پدر آنتونیو ایسابل، او را برمی‌انگیخت. اما امیدوار بود که مانند مادر بزرگ مادری‌اش که در دوران جنگ ۱۸۷۵ در آشپزخانه اقامتگاهش سنگر گرفته بود و با یک دسته از گشتی‌های سرهنگ آنوره‌لیانو بوئنندیا^۱ مقابله کرده بود، صدوبیست سال عمر کند. اما وقتی که ماه آوریل رسید، مادر بزرگ دریافت که خداوند این امتیاز را به او اعطا نخواهد کرد که یک مشت فراماسون طرفدار حکومت فدرالی را شخصاً در یک مبارزه آشکار تصفیه کند.

در هفته اول، پزشک خانوادگی، به یاری ضمادهای خردل و جوراب‌های پشمی، درد را فریب داد. او از فارغ‌التحصیل‌های قدیمی دانشکده پزشکی مونپلیه بود، ولی به سبب عقیده فلسفی با پیشرفت علمی مخالف شده بود و مادر بزرگ، امتیاز طبابت در ماکوندو را برای همیشه منحصرأ به شخص او واگذار کرده بود. او زمانی سوار بر اسب، دهکده را طی کرده بود، از بیماران شوم شبانه عیادت به عمل آورده بود، و طبیعت این امتیاز را به او اعطا کرده بود که پدر فرزندان متعددی متعلق به دیگران باشد. اما آرتریت او را در ننویی بی حرکت افکنده بود و او بی آن‌که از جا بجنبد، از طریق تفأل، وراجی و قاصد، بیمارانش را درمان کرده بود. هنگامی که مادر بزرگ او را احضار کرده بود، با پیژاما، تکیه داده به دو عصا، از میدان گذشته بود و در اتاق بیمار مستقر شده بود. فقط موقعی که دریافت مادر بزرگ در حال احتضار است، دستور داد صندوقی با ظرف‌های چینی و نوشته‌های لاتین آوردند و مدت سه هفته، با انواع مرهم‌های

1. Aureliano Buendia

آکادمیک، به اضافه شربت‌ها و شیاف‌های استادانه، او را از درون و برون آکند. پس از آن که در اطراف موضع درد، قورباغه‌دودی و در اطراف کمر زالو گذاشت، تا سپیده‌دم روزی که با این راه‌حل مواجه شد که بگوید سلمانی او را حجامت کند و پدر آنتونیو ایسابل، ارواح خبیث را از او دور کند.

نیکانور به دنبال کشیش فرستاد. ده تن از قوی‌ترین افراد او، کشیش را از اقامتگاهش به اتاق مادر بزرگ آوردند که روی صندلی گهواره‌ای پرسروصدایش که از گیاهان خزننده بود، در زیر سایبان کپک‌زده‌ای که برای مواقع مهم کنار گذاشته بود، نشسته بود. صدای ناقوس مخصوص اجرای مراسم مذهبی دربارهٔ افراد محتر، در آن سپیده‌دم ملایم سپتامبر، نخستین ابلاغی بود که به مردم ماکوندو می‌شد. وقتی خورشید سر زد، میدان کوچک جلوی خانه مادر بزرگ، قیافه عیدهای روستایی را داشت.

گویی به دورانی دیگر باز گشته بودند. زیرا مادر بزرگ تا هفتادسالگی، سالگرد تولدش را با طولانی‌ترین و پرهیاهوترین عیاشی‌هایی که در خاطرهٔ انسانی جای می‌گیرد، جشن گرفته بود. آبنبات‌هایی که تویشان عرق بود در دسترس مردم می‌گذاشتند، در میدان گاوها قربانی می‌کردند، یک دسته ارکستر بالای میزی می‌رفت و سه شبانه‌روز بی وقفه می‌نواخت. در زیر درخت‌های بادام خاک گرفته، جایی که در نخستین هفته این قرن لژیون‌های سرهنگ آتوره لیانو بوئندیا اردو زده بودند، بساط‌هایی لبریز از ماساتو، نانک، گوشت سرد، سوسیسون، مانیوک توپر یا به صورت شیرینی درآمده، کلوچه‌های پنیر، توتک‌های ذرت، شیرینی‌های مورو، سوسیس‌ها، شکنجه، مربای نارگیل، نوشابه‌ها، در میان انواع خرده‌ریزها و ابزار و آلات، و

نیز با جنگ خروس‌ها و قرعه‌کشی‌ها. در میان به‌هم‌ریختگی گروه‌های شاد و خرم، تابلوها و گردن‌آویزهایی با صورت مادر بزرگ فروخته می‌شد.

جشن‌ها که از دو شب پیش آغاز شده بودند، با دو روز جشن تولد با آتش‌بازی کرکننده و یک مجلس رقص خصوصی در خانه مادر بزرگ به پایان می‌رسیدند. مهمان‌های به‌دقت انتخاب‌شده و افراد قانونی خانواده، به‌نحوی سخاوتمندانه از طرف افراد حرام‌زاده خانواده مورد پذیرایی قرار می‌گرفتند، با آهنگ پیانوی قدیمی خودکار که مجهز به طومارهایی از ترانه‌های مد روز بود می‌رقصیدند. مادر بزرگ از سه سالن بر جشن نظارت و ریاست داشت؛ روی صندلی‌ای که کوسن‌های کتانی داشت نشسته بود و با دست راست که تمام انگشت‌هایش به انگشتی آراسته بودند، دستوره‌های مخفیانه‌ای می‌داد. اغلب اوقات به ابتکار خودش، همان شب، ازدواج‌های سال را ترتیب می‌داد. برای ختم جشن و سرور، مادر بزرگ روی بالکن آراسته به نیم‌تاج‌ها و چراغ‌ها آشکار می‌شد و سکه‌های کوچکی به میان جمعیت می‌افکند.

این سنت، تا حدودی به‌سبب عزاهای بی‌درپی خانوادگی، تا حدودی هم به‌سبب عدم اطمینان‌های سیاسی سال‌های اخیر، منسوخ شده بود. نسل‌های جدید فقط از طریق شنیدن در این تظاهرات پرشکوه حضور یافته بودند. این نسل‌ها دیگر نتوانستند ببینند که مادر بزرگ که یکی از اعضای قدرت مدنی که در مراسم مذهبی بادش می‌زد از این امتیاز

۱. Massato: نوعی شیرینی مرکب از نارگیل رنده‌شده، آرد، ذرت و شکر. (یادداشت مترجم فرانسوی)

استفاده می‌کند تا هنگامی که کشیش نان مقدس را بالا می‌برد یک لحظه هم زانو نزنند و به این ترتیب دامن چین‌دار هلندی و زیردامنی تافته آهارخورده‌اش خراب نشود. مردهای پیر به‌عنوان یکی از اوهام دوران جوانی‌شان از دویست متر حصیری یاد می‌کردند که در شبی که ماریا دل روساریو کاستانیه دانی مونته‌رو^۱ در مراسم تدفین پدرش شرکت کرده بود بین اقامتگاهش و کلیسا پهن کرده بودند و او آن شب آراسته به شأن و شایستگی جدید و درخشانش، که عبارت از مادر بزرگ شدن در بیست و دو سالگی بود، به خیابان فرس شده از حصیر بازگشته بود. این تصویر قرون وسطایی، در آن هنگام نه تنها جزو گذشته خانواده بود، بلکه به گذشته ملت هم تعلق داشت. مادر بزرگ که دیگر روز به روز مبهم‌تر و دورتر می‌شد و در بالکنش که در شب‌های گرم در میان گل‌های شمعدانی خفه می‌شد به زحمت رویی نشان می‌داد، در افسانه خودش محو و زائل می‌شد. قدرت او از طریق نیکانور اعمال می‌شد. وعده‌ای به زبان نیامده و تنها از طریق سنت بیان شده وجود داشت که بنابراین، روزی که مادر بزرگ وصیت‌نامه‌اش را مهر می‌کرد، وارثان دستور می‌دادند سه شب جشن عمومی برپا شود. همین‌طور مردم می‌دانستند که مادر بزرگ تصمیم گرفته که آخرین اراده‌اش را جز هنگام مردن یا تقریباً نزدیک به مردن، بیان نکند و هیچ‌کس هم جداً به این امر فکر نمی‌کرد که امکان داشته باشد که مادر بزرگ فناپذیر باشد. اما آن روز صبح که سکنه ماکوندو بر اثر صدای زنگوله‌های اعلام‌کننده نزدیکی مرگ از خواب بیدار شدند، متقاعد شدند که مادر بزرگ نه تنها فناپذیر است، بلکه دقیقاً و واقعاً در

شرف مردن است.

زمان او فرا رسیده بود. در بستر کتانی، عودمالی شده تا بناگوش، در زیر سایه بان کتانی اطلس خاک گرفته اش، جای گرفته بود و از روی نفس های ضعیف سینه های مادر سالارانه اش به زحمت می شد حدس زد که حیاتی در او باقی باشد. مادر بزرگ که تا پنجاه سالگی پرشورترین خواستگاران را دست به سر کرده بود و طبیعت پستان هایی به او بخشیده بود که به تنهایی می توانست تمامی نوع خود را شیر دهد، باکره و بی فرزند، در حال احتضار بود. هنگام انجام واپسین مراسم مذهبی، پدر آنتونیو طلب کمک کرده بود تا بتواند به پشت دست های او روغن بمالد، و علت این بود که مادر بزرگ از ابتدای احتضار، دست هایش را محکم بسته بود. مسابقه برادرزاده ها بی ثمر ماند. در حین این عملیات، زن در حال احتضار، برای نخستین بار در طول هفته، دستش را که پر از سنگ های قیمتی بود روی قلبش گذاشت و نگاه بی فروغش را متوجه دختران برادر هایش کرد و فریاد زد: «دزدها!» سپس پدر آنتونیو را با لباس خاص مراسم و کودک دستیار او را که ابزار مقدس را در دست داشت مشاهده کرد و با اعتقادی آمیخته به آرامش، زمزمه کنان گفت: «من می میرم.» آن وقت انگشترش را که به الماس درشت آراسته بود از انگشت درآورد و به ماگدالنای نوآموز مذهبی، که به عنوان جوان ترین وارث صاحب آن می شد، تسلیم کرد. این حرکت، نشان دهنده پایان یک سنت بود؛ ماگدالنا در واقع تمام دارایی اش را به کلیسا هدیه کرده بود. سپیده دم، مادر بزرگ خواست که با نیکانور تنها بماند تا آخرین دستوره های خود را به او تقریر کند. مدت نیم ساعت، با تسلط کامل بر تمام حواس و قوای خود، درباره گردش کار هایش کسب اطلاع کرد. درباره جسدش سفارش های

خاص کرد و در پایان به شب‌زنده‌داری بر بالین جسد پرداخت. به او گفت: «باید چشم‌هایت را کاملاً باز کنی! تمام اشیاء قیمتی را جایی بگذار و درش را قفل کن، چون بسیاری از افراد فقط برای دزدی بر بالین مرده‌ای شب‌زنده‌داری می‌کنند.» یک لحظه بعد که با کشیش تنها ماند به اعترافی مبسوط، صادقانه و مفصل پرداخت و پس از آن در برابر برادرزادگانش مراسم مذهبی صورت گرفت. آن وقت بود که می‌خواست برود و روی صندلی گهواره‌ای‌اش که از گیاهان خزنده بود بنشیند و آخرین اراده‌هایش را بیان کند.

نیکانور بر روی بیست و چهار ورق کاغذ، با وسواس، فهرست تمام دارایی‌های او را تنظیم و تقریباً خطاطی کرده بود. مادر بزرگ که به آرامی نفس می‌کشید، و در حالی که پزشک و پدر آنتونیو ایسابل شاهدانش بودند، فهرست دارایی‌هایش، منشاء نهایی و یگانه عظمت و اقتدارش را به محضردار تقریر کرد. میراث مادی اگر به نسبت واقعی در نظر گرفته می‌شد به سه «انکومین دا»^۱ محدود می‌شد که به موجب فرمان پادشاه در دوران مستعمره‌نشینی اعطا شده بود و با گذشت زمان به سبب ازدواج‌های درهم و برهم حاصل مصالح، تحت اقتدار مادر بزرگ روی هم جمع شده بودند. در خطه‌ای در دسترس، بدون حد و مرزهای مشخص، که شامل پنج بخش بود که در آنها یک بذر هم از طرف مالکان افشانده نشده بود، سیصد و پنجاه و دو خانواده زندگی می‌کردند که عنوان اجاره‌کار داشتند. مادر بزرگ هر سال، در شب جشن تولدش، یگانه عمل ناشی از اقتدار را که مانع از بازگردانده شدن اراضی به دولت شده بود؛ یعنی تحصیل مال الاجاره

۱. Encomienda: نهاد استعماری اسپانیایی در آمریکا که بنابراین اراضی و بومیان میان فاتحان تقسیم می‌شدند. (یادداشت مترجم فرانسوی)

را انجام می‌داد. در راهروی داخلی خانه می‌نشست و شخصاً پول ناشی از حق اقامت در زمین‌هایش را دریافت می‌داشت، همان‌طور که بیش از یک قرن، اجدادش این پول را از اجداد اجاره‌کارهای او دریافت کرده بودند. در پایان سه روز دریافت، حیاط پر از خوک، بوقلمون، مرغ و عشویه‌ها و سهم‌هایی از محصولات اراضی می‌شد که نمونه‌هایی از آن‌ها را به‌عنوان هدیه به خانه می‌آوردند و درحقیقت این یگانه محصولی بود که خانواده از قلمروی از ابتدا مرده که در نظر اول یکصد هزار هکتار برآورد می‌شد، برمی‌داشت. اما شرایط تاریخی سبب شده بودند که شش دهکده بخش ماکوندو؛ از جمله مرکز بخش، پیشرفت کنند و حدودشان افزایش یابد، به‌نحوی که ساکن هر خانه فقط حق مالکیتی داشت که منحصراً به اموال منقول مربوط می‌شد، زیرا زمین به مادر بزرگ تعلق داشت و بایستی به او اجاره پرداخت می‌شد، و خود دولت هم بابت خیابان‌هایی که مورد استفاده شهروندان بود چنین کرایه‌هایی می‌پرداخت.

حیوانات بسیاری که هرگز شماره نشده بودند و به همان نسبت هم مورد مراقبت قرار نداشتند و بر کفل‌های‌شان داغی به شکل یک قفل خورده بود، در اطراف دهکده‌ها بی‌هدف می‌گشتند. این علامت موروثی که بی‌نظمی بیش از تعداد، مایه شهرت آن در بخش‌هایی شده بود که حیوانات پراکنده و به‌حال مرگ‌افتاده از تشنگی در فصل تابستان به آن‌ها می‌رسیدند، یکی از محکم‌ترین اظهارات مادر بزرگ را تشکیل می‌داد. به دلایلی که هرگز کسی در صدد برنیامده بود توضیح دهد، بعد از جنگ داخلی، اصطبل‌های بزرگ خانه به تدریج خالی شده بودند و اخیراً در آن‌ها آسیاهای شکر، طویله‌های مخصوص دوشیدن شیر و یک آسیای برنج‌کوبی دایر کرده بودند.

گذشته از عواملی که در بالا ذکر شد در وصیت‌نامه از وجود سه کوزه پر از پول قدیمی سخن به میان آمد که در دوران جنگ استقلال در نقطه‌ای از خانه چال شده بود و با وجود حفاری‌های گاه‌به‌گاه و پرزحمت اثری از آن‌ها به دست نیامده بود. همراه با حق ادامه تجسس در زمین‌های اجاره داده شده و دریافت عشریه‌ها، سهم و انواع عوارض خارق‌العاده، وراثت، نقشه‌ای که نسل اندر نسل تهیه شده بود و برای تسهیل کار کشف گنج به خاک سپرده شده، توسط هر کدام از این نسل‌ها اصلاح شده بود، دریافت می‌داشتند.

سه ساعت وقت لازم بود تا مادر بزرگ ثروت‌های زمینی را شماره کند. در هوای خفه‌کننده اتاق، به نظر می‌رسید که صدای زن روبه‌مرگ، هر چیز را که ذکر می‌کرد در جا می‌ستاید. وقتی که امضای بریده‌بریده‌اش را کرد و گواهان امضای خود را زیر امضای او گذاشتند، لرزشی پنهانی قلب توده‌هایی را که به تدریج جلوی خانه در سایه درخت‌های خاک‌گرفته گرد می‌آمدند، به تکان درآورد.

آن وقت دیگر کاری نمانده بود جز این که ثروت‌های معنوی به دقت برشمرده شود. مادر بزرگ واپسین کوشش خود را — همان کوششی را که نیاکانش پیش از مردن به خرج داده بودند تا برتری نژاد خود را تضمین کنند — به کار برد و روی سرین‌های غول‌آسایش راست شد و با صدایی آمرانه و صادقانه، و در حالی که به دست خاطرات خود سپرده شده بود، فهرست میراث نامرئی‌اش را به محضردار تقریر کرد:

ثروت زیرزمینی، آب‌های زراعتی، رنگ‌های پرچم، حاکمیت ملی، حزب‌های سنتی، حقوق بشر، آزادی‌های شهروندان، قاضی بدوی، مرحله استیناف، مرحله سوم رسیدگی، نامه‌های سفارشی،

ثبات تاریخی، انتخابات آزاد، ملکه‌های زیبایی، نطق‌های با عظمت، تظاهرات عظیم، دخترخانم‌های خیلی مشخص، آقایان زیبا، نظامی‌های حساس، جناب جلالت‌مآبی‌شان، دادگاه عالی عدالت، کالاهای ممنوع‌الصدور، بانوان لیبرال، مسئله تن، پاکی زبان، نمونه‌هایی برای دنیا، صنف قضایی، مطبوعات آزاد ولی مسئول، آتن آمریکای جنوبی، افکار عمومی، درس‌های دمکراسی، اخلاق مسیحی، کمبود ارز، سنت‌های جمهوری خواهی، طبقه‌های مورد بی‌مهری قرار گرفته، پیام‌های الحاق.

مجال نیافت تمام کند. شمارش پرزحمت رشته آخرین نسیم او را از هم گسست. مادر بزرگ در حالی که در توفان فرمول‌های تجریدی‌ای که مدت دو قرن توجیه اخلاقی و معنوی قدرت خانوادگی‌اش را ایجاد می‌کرد غرق می‌شد، آروغ صداداری زد و جان سپرد.

ساکنان پایتخت دوردست و ظلمت گرفته، آن شب در صفحه اول چاپ مخصوص روزنامه‌ها، عکس زن بیست‌ساله‌ای را دیدند و فکر کردند ملکه زیبایی تازه‌ای است. مادر بزرگ دوباره جوانی موقت عکس خودش را که در چهار ستون روزنامه بزرگ شده و بسته به موقعیت رتوش شده بود، دوباره پشت سر می‌گذاشت: گیسوان انبوهش بالا آورده شده بود و با یک شانه عاج روی سرش نگه داشته شده بود و نیم‌تاجی از الماس، بالای یقه‌اش تور زده شده بود. این عکس که آن را عکاس دوره‌گردی که در اوایل قرن گذرش به ماکوندو افتاده بود گرفته بود و سالیان دراز روزنامه‌ها آن را در بخش عکس‌های اشخاص ناشناس جای داده بودند، اختصاص به آن یافته بود که در خاطرات نسل‌های آتی باقی بماند. در اتوبوس‌های لکنته، در آسانسورهای وزارت‌خانه، در قهوه‌خانه‌های حزین پوشیده‌شده با کاغذ دیواری‌های

کهنه، ماجرای این بانوی بزرگ که در دیار خود از گرما و مالاریا جان سپرده بود و نامش تا این ساعت‌های اخیر که مرکب چاپ آن را تقدیس کرده بود، در سایر ناحیه‌های کشور ناشناخته مانده بود، با عزت و احترام مورد تفسیر قرار می‌گرفت.

باران ریز و لطیفی عابران را از بدگمانی و زنگار می‌پوشاند. ناقوس‌های همه کلیساها آهنگ عزا می‌نواختند. رئیس‌جمهور که هنگام عزیمت برای شرکت در مراسم ترفیع دانشجویان تازه دانشکده افسری با این خبر غافل‌گیر شده بود، با دست خود پشت تلگرافی یادداشتی برای وزیر جنگ نوشت و به او پیشنهاد کرد که نطق خود را با اعلام یک دقیقه سکوت در تجلیل مادر بزرگ به پایان برساند.

مرگ مادر بزرگ، با نظم اجتماعی تماس حاصل کرده بود. شخص رئیس‌جمهور که احساسات مردم شهر گویی از مجرای صافی پاک‌کننده‌ای به او می‌رسید، موفق شد که از اعماق اتومبیلش، با دیدی سریع ولی به معنایی هم تند، به بهت خاموش شهر پی ببرد. فقط چند بیستروی محقر و کلیسای جامع که برای نه روز عزاداری باشکوه آماده شده بود باز بودند. در نزدیکی پانتئون، جایی که گداهای پوشیده با روزنامه‌های کهنه در پناه ستون‌های سبک یونانی قدیم و مجسمه‌های خاموش رئیس‌جمهورهای مرده خوابیده بودند، چراغ‌های کنگره روشن بودند. وقتی اول شخص مملکت، به هیجان آمده بر اثر حالت پایتخت سوگوار، وارد دفتر کارش شد، وزیرانش که لباس مشکی پوشیده بودند، باشکوه‌تر و پریده‌رنگ‌تر از معمول، ایستاده بر سر پا، در انتظار او بودند.

رویدادهای آن شب و شب‌های بعد، می‌بایست که بعدها به‌عنوان درس تاریخ در نظر گرفته شود. آن هم نه تنها به‌سبب روحیه‌ای

مسیحی که به رفیع‌ترین مقام‌های عمومی الهام بخشید، بلکه به سبب از خودگذشتگی و ایشاری که صورت گرفت تا منافع مخالف و متضادترین پایگاه‌ها، به قصد مشترک تدفین جسدی برجسته، به آشتی کشانده شوند. مادر بزرگ، سالیان سال، آرامش اجتماعی و اتحاد سیاسی امپراتوری خود را به یاری سه صندوق کارت‌های انتخاباتی جعلی که قسمتی از میراث مخفی‌اش بودند، حفظ کرده بود. مردهایی که جزو خدمتکاران، تحت‌الحمایه‌ها و اجاره‌کارهای او بودند، صغیر و کبیر، نه تنها حق رأی دادن خود را اعمال می‌کردند، بلکه حق رأی دادن انتخاب‌کنندگانی را هم که از یک قرن پیش در گذشته بودند حفظ می‌کردند. او معرف صحت سنتی بر اقتدار گذرا، معرف برتری طبقه بر عوام الناس، و فضیلت دانش الهی بر بدیهه‌سازی فناپذیر بود. در ایام صلح، اراده خودکامه‌اش بر این قرار می‌گرفت که پناهگاه و حمایت و منصب بدون قید کار بدهد یا پس بگیرد، و مراقب رفاه و راحت همکاران بود، حتی اگر ناگزیر می‌شد که برای رسیدن به آن، از نادرستی یا تقلب در انتخابات استفاده کند. مادر بزرگ، در ایام آشفته و منقلب، مخفیانه در تسلیح هوادارانش مشارکت جسته بود، و در ضمن آشکارا به قربانیانش کمک کرده بود. این حمیت وطن‌پرستانه، او را به والاترین تشخص‌ها اختصاص می‌داد.

نیازی نبود رئیس‌جمهور با مشاوران خود مشورت کند تا به سنگینی مسئولیتش پی ببرد. بین سالن تشریفات قصر و حیاط کوچک سنگ‌فرش شده‌ای که به عنوان کالسکه‌خانه نایب‌السلطنه‌ها به کار رفته بود، باغی از صنوبرهای سیاه گسترده بود که در آخرین سال‌های استعمار، یک مرد مذهبی پرتغالی به دنبال ناکامی عاشقانه‌اش در آن‌جا خود را به دار زده بود. با وجود جلال و شکوه پرسروصدای افسران

پوشیده از نشان و مدال، رئیس جمهور هر وقت که بعد از غروب آفتاب از آن جا می‌گذشت، نمی‌توانست جلوی لرزه ناشی از عدم اطمینان خود را بگیرد. آن شب، این لرزه دارای قدرت احساس قبل از وقوع بود. آن وقت بود که او بر سرنوشت قهرمان وار خود شعور کامل یافت و در مورد مادر بزرگ، قهرمانی که در میدان افتخار در راه میهن خود به خاک افتاده بود دستور نه روز عزاداری ملی و افتخارهای بعد از مرگ را صادر کرد. قاضی اول ملت در نطق غم‌انگیزی که صبح روز بعد، از شبکه رادیو تلویزیون ایراد کرد، بر این نکته پای می‌فشرد که تدفین مادر بزرگ نمونه تازه‌ای در جهان پدید خواهد آورد.

اما قصدهایی چنین برجسته باید با محذوره‌های سختی مواجه می‌شدند. ساخت قضایی کشور، که توسط نیاکان دور مادر بزرگ بنیاد نهاده شده بودند برای رویدادهایی از این گونه که اندک‌اندک بروز می‌کردند تدارک قبلی نداشت. علمای حقوق که دارای دکترا بودند و کیمیاگران مجرب حقوق، به دنبال فرمولی که به رئیس جمهور اجازه دهد که در مراسم تدفین حضور یابد، عمیقاً تفسیرها و قیاس‌ها را مورد مطالعه و بررسی قرار دادند. روزهای پرنوسان و شلوغی در سطوح بالای سیاسی، مذهبی و مالی پدید آمد. در ساختمان نیم‌دایره‌ای شکل کنگره که یک قرن قانون‌گذاری تجربیدی به آن روشنی می‌بخشید، در میان تصویرهای قهرمان‌های ملی، و پیکره‌های متفکران یونانی، ذکر و منقبت مادر بزرگ به نحوی که گمانش هم نمی‌رفت اوج گرفت، در حالی که جسدش در آن سپتامبر گرم ماکوندو، پر از طاول می‌شد. برای نخستین بار او را به خاطر آوردند و او را نشسته روی صندلی گهواره‌ای‌اش که از گیاهان خزنده بود، در عالم چرت‌های ساعت دوی بعد از ظهرش و بدون ضمادهای خردلش در نظر مجسم کردند و

او را پاک و عاری از سن و سال، و گذشته از صافی افسانه یافتند. ساعت‌های بی‌پایانی را بحث‌های بیهوده‌ای پر کردند که در فضای جمهوری طنین می‌افکندند و بلندگوهای رسانه‌ای آن‌ها را از ستایش و تجلیل برخوردار می‌کردند. تا لحظه‌ای که در آن مجمع حقوق‌دان‌های دافع عفونت، یک نفر که می‌توانست واقعیت را حس کند، پرگویی‌های تاریخی را قطع کرد تا یادآوری کند که جسد مادر بزرگ در گرمای چهل درجه در سایه، در انتظار تصمیم‌گیری است. در قبال ظهور ناگهانی عقل سلیم در فضای پاک قانون کتبی، هیچ‌کس دچار انقلاب‌خاطر نشد. دستور داده شد که جسد را مومیایی کنند و این امر مجال کافی در اختیار می‌گذاشت که فرمولی پیدا کنند، عقیده‌ها را هماهنگ کنند، یا قانون اساسی را اصلاح کنند تا به رئیس‌جمهور اجازه حضور در مراسم تدفین داده شود.

به قدری حرف زده بودند که یاوه‌ها از مرزها گذشتند، اقیانوس را پشت سر نهادند، و چون دلشوره‌ای از عمارت‌های پاپ در کاستل گاندولفو گذشتند. پدر مقدس که از کرخی ماه اوت دشوار و اخیر به درآمده بود، در کنار پنجره ایستاده بود و غواص‌هایی را نگاه می‌کرد که برای یافتن کله دختری که سرش را بریده بودند در دریاچه فرو می‌رفتند. هفته‌ها بود که روزنامه‌های عصر به موضوع دیگری پرداخته بودند و حضرت پاپ نمی‌توانست نسبت به معمایی که در دو بیست متری اقامتگاه تابستانی‌اش جان گرفته بود، بی‌اعتنا بماند. اما آن روز با یک جابه‌جایی غیرمنتظره، روزنامه‌ها عکس‌های قربانیان احتمالی را با عکس یک زن بیست‌ساله که تور عزایی احاطه‌اش کرده بود

عوض کرده بودند. پدر مقدس بلافاصله عکس در حقیقت محوی را که خیلی سال‌ها پیش، به مناسبت دستیابی‌اش به صندلی سن‌پیر به او هدیه کرده بودند بازشناخت و بانگ برداشت: «مادربزرگ!» اعضای شورای مقدس در آپارتمان‌های شخصی‌شان، یک‌صدا تکرار کردند: «مادربزرگ!» و برای سومین بار در طول بیست قرن، یک ساعت آشفتگی و تپش قلب و سراسیمگی در امپراتوری بی‌حدومرز مسیحیت پیدا شد تا لحظه‌ای که پدر مقدس، نشسته در قایق دراز و سیاهش، برای شرکت در مراسم تدفین افسانه‌ای و دوردست مادربزرگ به راه افتاد.

او باغ‌های درخشان هلوی ویا آپیا آنتیکا^۱ و هنرپیشه‌های جوان سرخورده‌اش را که هنوز از این هیاهو بی‌خبر بودند و در تراس‌های بیستروها حمام آفتاب می‌گرفتند، و سپس تفرجگاه‌های تیره کاستل سانتانجلو^۲ در کرانه‌های تیر را پشت سر گذاشت. در غروب آفتاب، ناقوس عزای عمیق کلیسای سن‌پیر با نواهای مفرغ شکاف برداشته ماکوندو درهم آمیخت. پدر مقدس، زیر فضای سرپوشیده واقع در امتداد شبکه نهال‌های صنوبر و مرداب‌های مخفی که امپراتوری رم را از گله‌های مادربزرگ جدا می‌کرد، در تمام طول شب، هیاهوی میمون‌هایی را می‌شنید که بر اثر عبور توده‌ها سراسیمه شده بودند. قایق پاپ در طول مسیر شبانه‌اش پر از کیسه‌های مانیوک، خوشه‌های موز سبز و قفس‌های مرغ‌ها و نیز مردان و زنانی شده بود که مشغله‌های روزمره‌شان را به دست فراموشی می‌سپردند و می‌رفتند تا با فروش هرچه که شد، در مراسم تدفین مادربزرگ ثروتی بیندوزند. حضرت

1. La Via Apia Antica

2. Castel Santangelo

پاپ، آن شب، برای نخستین بار در تاریخ کلیسا، از تب‌های بی‌خوابی و عذاب پشه‌ها رنجه شد. اما دمیدن خارق‌العاده صبح در قلمرو مادر بزرگ، رؤیت اولیه قلمرو گل‌های حنا و مارمولک‌ها، دشواری‌های سفر را از خاطرش زدودند و پاداش فداکاری‌اش را دادند.

نیکانور با نواخته شدن سه ضربه بر در، که علامت رسیدن قریب‌الوقوع حضرت پاپ بود، بیدار شده بود. مرگ خانه را تسخیر کرده بود. بر اثر نطق‌های مکرر و مصرانه ریاست‌جمهوری و نیز تحت تأثیر بحث‌های تب‌آلود مذاکره‌کنندگان که دیگر صدای‌شان در نمی‌آمد و به یاری نشانه‌های قراردادی حرف می‌زدند، افراد و انجمن‌های سراسر دنیا دیگر به امور و مسائل خود توجهی نداشتند و در راهروهای تاریک، گذرگاه‌های پرجمعیت و اتاق‌های زیر شیروانی اختناق‌آور ازدحام کرده بودند، درحالی‌که دیرآمدگان بالاتر رفته بودند و خوب و بد روی ناودان‌ها، داربست‌ها، حصارها، مزغل‌ها، جای گرفته بودند. در سالن تشریفات، جسد مادر بزرگ خفته در زیر تلی لرزان از تلگراف‌ها، مومیایی شده، در انتظار تصمیم‌های مهم بود. نه برادرزاده که از اشک‌باری خسته شده بودند، غرق در خلسه‌ای که پاییدن‌های متقابل را تسهیل می‌کرد، بر بالین جسد شب‌زنده‌داری می‌کردند.

بنابراین سراسر جهان ناگزیر شد به انتظار خود در روزهای متعدد دیگری ادامه دهد. در سالن‌دهداری که اثاثش به چهار تابوره چرمی، یک کوزه آب از صافی گذشته و یک ننوی الیافی محدود می‌شد، پدر مقدس میان عرق‌ریزی و بی‌خوابی دست‌وپا می‌زد و شب‌های دراز خفه‌کننده را با خواندن درخواست‌ها و گواهی‌های اداری می‌گذراند. روزها هم میان بچه‌هایی که می‌آمدند او را از پنجره نگاه کنند آب‌نبات‌های

ایتالیایی تقسیم می‌کرد و در زیر آلاچیتو آراسته به گل‌ها با پدر آنتونیو ایسابل یا بسته به موقعیت با نیکانور غذا صرف می‌کرد. به این ترتیب، او هفته‌های بی‌پایان و ماه‌های انبساط یافته با انتظار و گرما را سپری کرد تا روزی که پاستور پاسترانا^۱ با طبلش در وسط میدان ایستاد و دستور را قرائت کرد. در آن اعلام می‌شد که نظم عمومی به هم خورده، دارارام! دارارام! و رئیس جمهور، دارارام! دارارام! از اختیارات فوق‌العاده استفاده کرده، دارارام! دارارام! تا بتواند در مراسم تدفین مادر بزرگ حضور یابد، دارارام! دارارام! دارارام! دام! دام! دام!

روز بزرگ فرارسیده بود. در خیابان‌هایی که بساط بازی‌های رولت، فروشندگان ماهی‌های سرخ‌شده، میزهای لاتاری راه‌ها را بند می‌آوردند و مردانی که مار به دور گردن‌شان حلقه زده بود، از مرهم اساسی برای درمان باد سرخ و تضمین حیات ابدی تعریف‌ها می‌کردند. در میدان کوچک رنگارنگ که توده‌ها چادر زده بودند و حصیرهای‌شان را گسترده بودند، کمانداران زیبایی برای مقام‌ها راه باز می‌کردند. در آن‌جا، زن‌های رخت‌شوی سان خورخه^۲، صیادان مروارید دماغه و لا^۳، صیادان ماهی‌های فیله سیه ناگا^۴، صیادان میگوی تاساخه‌را^۵، جادوگران موخانا^۶، نمک‌سازهای ماناآنوره^۷، آکوردئون نوازهای بایه دوپار^۸، مربیان آئیاپل^۹، نهال‌کاران سان پلانیو^{۱۰}، نوش‌خوران لاکونه‌با^{۱۱}، بدیهه‌سرایان دشت‌های بولیوار^{۱۲}، گداگشنه‌های ره‌بولو^{۱۳}، قایقران‌های ماگدالنا^{۱۴}،

1. Pastor Pastrana

2. San Jorge

3. Vela

4. Cienaga

5. Tasajera

6. Mojana

7. Manaure

8. Valle Dupar

9. Ayapel

10. San Pelaya

11. La Cueva

12. Bolivar

13. Rebolo

14. Magdalena

15. Mompox

کارچاق‌کن‌های مومپوکس^{۱۵}، و نیز همه کسانی که در انتظار لحظه والا بودند، حتی سربازهای سابق سرهنگ آنوره لیانو بوئندیایا— و پیشاپیش آن‌ها دوک مارلبورو^۱، با پوست، چنگال و میخچه‌های ببروارش— بر بغض و عناد صدساله‌شان نسبت به مادر بزرگ و بستگانش غلبه کردند و به قصد این‌که از رئیس‌جمهور تقاضا کنند که مستمری جنگی‌شان که از شصت سال پیش انتظارش را می‌کشیدند پرداخت شود، در مراسم تدفین حضور یافتند.

اندکی بعد از ساعت یازده، توده گرفتار هذیان که در گرما خفه می‌شد، و سربازهای نخبه خونسرد و دارای لباس تمام‌رسمی با نیم‌تنه‌های پر زینت و زیور و کلاه‌های کاکل‌دار جلویش را گرفته بودند، فریاد عظیمی از شادی سر داد. رئیس‌جمهور و وزیرانش، شق‌ورق و باوقار، با لباس‌های دم‌زاغی و کلاه‌های لوله‌بخاری، اعضای کمیسیون‌های پارلمان، دادگاه عالی قضایی، شورای دولتی، حزب‌های سنتی و مقام‌های کلیسایی، نمایندگان بانک‌ها، تجار و صنعت‌گران در نبش خیابان تلگراف‌خانه آشکار شدند. رئیس‌جمهور چاق‌وچله، طاس و پیر و بیمار، از برابر نگاه‌های متحیر توده‌هایی که او را انتخاب کرده بودند، بی‌آن‌که بشناسند و فقط امروز می‌توانستند واقعاً بر وجود او گواهی دهند، عبور کرد. در میان اسقف‌های ازپادرآمده بر اثر سنگینی شغل و کار، و نظامی‌های سینه‌جلوداده پوشیده از نشان و مدال، قاضی اول ملت، فقط عرق پس می‌داد.

بلافاصله پشت سر آن‌ها، به‌صورت جریانی آرام از روسری‌های مشکی، تمام ملکه‌های ملی فرآورده‌های مورد بهره‌برداری قرار گرفته

و کلیه فرآورده‌هایی که باید در آینده مورد استفاده قرار گیرند، رژه رفتند. آن‌ها برای نخستین بار عاری از درخشش زمینی‌شان بودند، و ابتدا ملکه زیبایی جهان گذشت و پشت سرش به ترتیب ملکه انبه الیافی، ملکه آئیوآما‌ی سبز، ملکه موز زرد، ملکه مانیوک آرددار، ملکه گلابی هندی پرونی، ملکه نارگیل سبز آبی، ملکه لوبیای کله‌کوچک سیاه، ملکه چهارصدویست‌وشش کیلومتر تسبیح از تخم مارمولک، و تمامی کسانی که اسم‌شان را حذف می‌کنیم تا این واقعه‌نگاری بی‌پایان نشود، عبور کردند.

مادربزرگ در تابوت خود که دارای چین‌هایی ارغوانی بود، با هشت مانع مسی، از واقعیت جدا شده بود، بیش از آن در ابدیت موقعیت فرو رفته بود که از گستره جاه و جلال خود تصویری داشته باشد. تمام فر و شکوهی که او در خلال شب‌های سوزان بی‌خوابی در روی بالکن در رؤیا پرورده بود، طی این چهل و هشت ساعت که تمام سمبول‌های روزگار از خاطرش تجلیل می‌کردند، او را احاطه کرده بود. خود پدر مقدس که مادربزرگ در هذیان‌هایش او را موج‌زنان درون کالسکه‌ای درخشان بر فراز باغ‌های واتیکان در نظر مجسم کرده بود، درحالی که به یاری بادبزی بافته از نخل، با گرما مبارزه می‌کرد، با شأن و مقام والای خود به بزرگ‌ترین مراسم تدفین جهان افتخار بخشید.

مردم عامی که فکر و ذکرشان را قدرت تسخیر کرده بود، متوجه نشدند که وقتی توافقی بر مشاجره بزرگان تحمیل شد و تابوت بر دوش برجسته‌ترین افراد به خیابان آورده شد، چه بال‌وپر

زدن‌های حریرانه‌ای بر بام خانه طنین افکند. هیچ‌کس سایه مراقبت لاشخورهایی را که به دنبال موکب در کوچه‌های سوزان ماکوندو روان شد مشاهده نکرد، همان‌طور که کسی متوجه نشد که این کوچه‌ها هنگام عبور برجستگان قوم از یک رشته فضولات بدبو پوشیده می‌شود. هیچ‌کس مشاهده نکرد که برادرزاده‌ها، پسرخوانده‌ها، خدمتکاران و تحت‌الحمایه‌های مادر بزرگ، به محض آن‌که جسد بیرون آورده شد درها را بستند، پاشنه‌ها را از جا درآوردند، تخته‌ها را کردند و پی‌ها را آزاد کردند تا خانه را تقسیم کنند. یگانه امری که در شلوغی این تدفین نامشهود نماند آه آمیخته به تسکین ستوه‌آوری بود که در پایان چهارده روز دعا، مدیحه و شعرهای شورانگیز، وقتی که گور با سنگ‌فرشی از سرب مسدود شد، توده‌های مردم سر دادند. عده‌ای از حاضران دارای روشن‌بینی کافی بودند که دریابند در مراسم تولد روزگاری نو حضور دارند. پدر مقدس، که مأموریتش را انجام داده بود، می‌توانست با جسم و روح خود به آسمان صعود کند و رئیس‌جمهور می‌توانست بنشیند و مطابق دیدگاه خود حکومت کند و ملکه‌های تمام فرآورده‌های مورد استفاده قرار گرفته و مورد استفاده قرار گیرنده می‌توانستند شوهر کنند و خوشبخت شوند و فرزندان بسیاری به وجود بیاورند، و توده‌ها می‌توانستند خیمه برپا کنند و در اراضی بی‌حدومرز مادر بزرگ به تفاهم برسند، زیرا یگانه فردی که می‌توانست با این امر به مخالفت پردازد، و در حقیقت قدرت کافی برای انجام چنین کاری را هم داشت، در زیر سنگ‌فرش سربی‌اش شروع به پوسیدن کرده بود. از آن‌پس دیگر کاری نمانده بود جز آن‌که انسان چهارپایه‌ای کنار در رو به خیابان بگذارد و این داستان را، که درسی و نمونه‌ای برای نسل‌های آتی بود، نقل کند تا هیچ‌کس از

دیرباوران این دنیا، از داستان مادر بزرگ بی خبر نماند. راستش، فردا، چهارشنبه، رفتگرها هم می آیند و آشغال‌ها و کثافت‌های تدفین او را می‌روند و این کار را هم برای همیشه می‌کنند.

هیچ کس نمی‌توانست تصور کند که امکان دارد مادر بزرگ روزی بمیرد، مگر افراد قبیله و خود او که دل‌نگرانی‌های ناشی از پیری پدر آنتونیو ایسابل، او را برمی‌انگیخت. اما امیدوار بود که مانند مادر بزرگ مادری‌اش، که در دوران جنگ ۱۸۷۵ در آشپزخانه اقامتگاهش سنگر گرفته بود و با یک دسته از گشتی‌های سرهنگ آنورلیانو بوئندیا مقابله کرده بود، صد و بیست سال عمر کند. اما وقتی که ماه آوریل رسید، مادر بزرگ دریافت که خداوند این امتیاز را به او اعطا نخواهد کرد که یک مشت فراماسون طرفدار حکومت فدرالی را شخصاً در یک مبارزه آشکار تسویه کند.



کتاب پارسه